

قرص خودشید دنیاهی شد  
یونس اندر دهان ماهی شد  
سعدی

## در کام تمساح

فئودور داستایوسکی

«فئودور داستایوسکی» در ۱۱ نوامبر ۱۸۲۱ در شهر «مسکو»  
به دنیا آمد. درجه مهندسی اش را از دانشگاه نظامی گرفت. حرفه  
نظامیگری را رها کرد و به نویسندگان انقلابی روسیه پیوست. در  
۱۸۴۶، به جرم فعالیت‌های انقلابی، به اعدام محکوم شد، اما در آخرین  
لحظات، مورد عفو تزار قرار گرفت و به سیبری تبعید شد. داستایوسکی  
در ۱۸۸۱ در سن پترزبورگ (لنینگراد کنونی) درگذشت.  
آثار معروف او عبارت است از:

مردمان فقیر - جن زدگان - خاطرات خانه اموات -  
جنايات و مكافات - يادداشت‌های زیرزمینی - ابله - برادران  
کارامازوف - يك روح آرام - در کام تملاح.

سرگذشت واقعی مردی سالمند و دارای سر  
ووضع آبرومند که به وسیله یک تمساح در یک پاساژ،  
بلعیده شد، و پیامدهای آن.

آه لامبرا لامبرا کجاست؟  
آیا تو لامبرا را دیدی؟<sup>۱</sup>

در سیزدهم ژانویه سال جاری، یعنی ۱۸۶۵، در ساعت دوازده و  
سی دقیقه ظهر، «النا ایوانوونا»<sup>۲</sup> همسر دوست با فرهنگ من «ایوان  
ماتویچ»<sup>۳</sup>، ابراز علاقه کرد تا با پرداخت ورودیه به تماشای تمساحی  
برود که در پاساژی به نمایش گذارده بودند. ایوان ماتویچ همکار اداری  
من است و می توان گفت که نسبت دوری هم با من دارد. ایوان ماتویچ

1- Oh' Lambert! Ouest Lambert?

As Tu Vu Lambert?

[با توجه به این که شاعر از خودش درباره خویش پرسش می کند،

نویسنده این شعر فرانسه را به عنوان سر آغاز داستان خود آورده است - م]

2- Elena Ivanovana

3- Ivan Matevitch

که بلیت سفر به خارج از کشور را در جیب داشت. مسافرتش به خاطر درمان نبود، بلکه برای پیشرفت فکری می‌خواست به اروپا برود. از گرفتاریهای اداری آزاد و اتفاقاً در آن روز هیچ برنامه‌ای نداشت. از این رو، نه تنها با پیشنهاد وهوس بیش از حد همسرش برای تماشای تمساح مخالفتی نکرد، بلکه خودش هم که کنجکاو دیدن تمساح شده بود، از سرخشودی گفت:

— چه پیشنهاد جالبی! به تماشای تمساح خواهیم رفت! آن هم درست شب پیش از سفرمان به اروپا. بد فکری نیست تا با ساکنان اولیه اروپا آشنا شویم!

ایوان ماتویچ پس از گفتن این کلمات، بازوی همسرش را گرفت و به سوی پاساژ به راه افتادند. من هم که به عنوان دوست نزدیک خانواده، همه جا همراهشان هستم، به آن دو پیوستم. در آن روز فراموش نشدنی، ایوان ماتویچ بسیار سر حال به نظر می‌رسید. هرگز او را چنین شادمان ندیده بودم. راستی این که می‌گویند ما از سر نوشت خود بی‌خبریم، تا چه اندازه حقیقت دارد؟ هنگامی که وارد پاساژ شدیم، ایوان ماتویچ با تحسین زیاد به شکوه بنای آن نگریست. سپس به مغازه‌ای رسیدیم که هیولایی در آن جا قرار داشت؛ این هیولارا به تازگی در پترزبورگ<sup>۲</sup> به نمایش گذارده بودند. ایوان ماتویچ، داوطلب شد تا با پرداخت ۲۵ «کپک»<sup>۳</sup> به صاحب تمساح، ورودیه مرا هم بپردازد. به داخل يك اتساق

۱- اشاره نویسنده به وجود تمساحها در روم قدیم است - م

۲- پترزبورگ، که به وسیله پتر کبیر ساخته شد، تا انقلاب ۱۹۱۷ روسیه پایتخت این کشور بود. نام کنونی این شهر لنینگراد (شهر لنین) است - م

۳- هر «روبل»، صد کپک بود - م

کوچک رفتیم. در آن‌جا، علاوه بر تماسح، طوطی‌هایی از نوع معروف به «کاکل دار»<sup>۱</sup>، و چند میمون از نژادهای گوناگون هم بودند. جلوی در ورودی و در طول دیوار دست چپ اتاق، يك مخزن بزرگ به چشم می‌خورد که از قلع ساخته شده و شبیه وان حمامی بود که دورش را شبکه ضخیمی پوشانده باشد. آب تا عمق دو اینچی<sup>۲</sup> مخزن را پر کرده بود. در این استخر کم عمق، يك تماسح بزرگ - مانند کنده درخت - بی حرکت خوابیده بود. آشکار بود که هوای مرطوب شهرما، حیوان را از همه استعداد هایش محروم کرده و نسبت به تماشا کنندگان غریبه خود، میهمان‌نوازی نمی‌کرد.

این هیولا، در ابتدا هیچ گونه توجهی به ما نشان نداد، به طوری که النا ایوانوونا بالحن اسفباری گفت:

- پس تماسح این است! چرا فکرمی کردم که این هیولا چیز دیگری است...

به احتمال زیاد، «النا» تصور می‌کرد که این هیولا از الماس ساخته شده است. صاحب تماسح - که يك آلمانی بود - جلو آمد و با غرور فوق العاده‌ای به مانگه‌گاه کرد. ایواناتویبیچ نجواکنان در گوش من گفت: - حق دارد به خودش بی‌الد، چون تنها آدمی است که در روسیه تماسح را به نمایش می‌گذارد.

من این برداشت غیر منطقی او را ناشی از حالت شوخ طبعی می‌دانم که وجودش را فرا گرفته بود. چرا که وی در سایر «مناسبتها»،

1- Cockatoo

۲- يك اینچ دقیقاً ۲/۵۴ سانتیمتر یا  $\frac{1}{12}$  فوت است - م

حالت رشك و حسد به خود می گرفت. النا ایوانوونا که از سرسختی و سکوت صاحب تمساح ناراحت شده بود، درحالی که لبخند زیبایی می زد تا این سرسختی را نرم سازد- و این شیوه همه زنان است- گفت:

- فکر نمی کنم که تمساح شما زنده باشد؟

صاحب تمساح با روسی شکسته بسته ای پاسخ داد:

- نه، مادام!

بی درنگ، شبکه آهنی مخزن را تکان داد و با چوبی بر سر هیولا سیخونک زد. آنگاه، هیولای خفته برای این که به مانشان دهد زنده است، کمی پنجه ها و دمش را تکان داد. پوزه اش را بلند کرد و چیزی را از دهانش بیرون ریخت که به نفس کشیدن طولانی می ماند.

مرد آلمانی که از غرور خود، سر بلند بیرون آمده بود، به آهستگی به تمساح گفت:

- بلند شو و چهارزانو بنشین کارل کو چولو<sup>۱</sup>.

النا ایوانوونا خنده کوتاهی کرد و با عشوۀ بیشتری گفت:

- حتماً، امشب خواب تمساح می بینم!

آلمانی پاسخ داد:

- اما تمساح، شما را در وقت خواب گاز نمی گیرد!

آلمانی، مثل يك قهرمان، سرش را برگرداند و نخستین کسی بود که به شوخی خود خندید. هیچ يك از ما سه نفر، به او پاسخی ندادیم.

النا ایوانوونا مرا صدا زد و گفت:

- سمیون سمیونیتچ<sup>۲</sup>، بیای برویم و میمونها را تماشا کنیم چون

1- Karlchen

2- Semyon Semyonitch

به آنها خیلی علاقه دارم. میمونها دوست داشتنی هستند... اما تمساح ترسناک است.

ایوان ماتویچ ما را صدا زد، و برای این که شهامت مردانه اش را به همسرش نشان دهد، گفت:

— آه، عزیزم نترس، این هیولای خواب آلود سرزمین فراغنه، به ما آسیبی نمی رساند.

او در کنار مخزن باقی ماند. سپس، دستکش خود را بیرون آورد و با دستکش به غلغلک دادن بینی تمساح پرداخت. همان گونه که بعدها خودش گفت، آرزو داشت تا با این کار، از خروپف کردن تمساح بکاهد. صاحب تمساح، با همراهی کردن النا ایوانوونا به کنار قفس میمونها، ادب خود را در برابر يك بانو نشان داد.

بنابراین، همه چیز به خوبی پیش می رفت و هیچ حادثه ای پیش بینی نمی شد. النا ایوانوونا از سرگرم بودن با میمونها سر حال بود و میمونها کاملاً توجه او را جلب کرده بودند. نگاه خشنودش را پیوسته به من می دوخت، انگار که می خواست به صاحب تمساح بی محلی کند. قاه قاه می خندید. چون این میمونها را شبیه دوستان نزدیک و نزدیکان خود، می دید.

من نیز سرگرم میمونها شده بودم، چون این شباهت را کاملاً احساس می کردم. آلمانی تردید داشت که بخندد یا اخم کند. سرانجام، اخم کردن را ترجیح داد. و درست در همان لحظه، صدای يك فریاد وحشتناک و غیر طبیعی، اتاق را به لرزه درآورد. من با شنیدن صدای این فریاد، قدرت اندیشیدن را ازدست دادم. در لحظات نخست، لال و

وحشتزده ایستادم و دیدم که النا ایوانوونا نیز فریاد می کشد. باشتاب سرم را برگرداندم - - - وجه دیدم! چه دیدم خدای من! دیدم که ایوان - ماتویچ تیره بخت در میان دندانهای تمساح قرار دارد؛ دندانهای تمساح، کمر او را محکم گرفته و به حالت افقی در هوا بلند کرده بود. ایوان - ماتویچ از سر ناامیدی لگدم می زد. لحظه ای دیگر سپری شد و هیچ اثری از او باقی نماند. باید همه این لحظه را برایتان شرح دهم. چون در این مدت، بی حرکت ایستاده بودم و فرصت داشتم تا تمام جریانی را که از برابر دیدگانم می گذشت، با توجه و علاقه ای که قبلاً هرگز نداشته ام، تماشا کنم. در آن لحظه بحرانی، فکرمی کردم اگر آنچه بر سر ایوان - ماتویچ آمد، نصیب من شده بود، چه حال و روزی می داشتم!

به داستانم برمی گردم. تمساح، ایوان ماتویچ تیره بخت را در میان دندانهای وحشتناک خود می پیچاند، به طوری که توانست اول پای او را ببلعد. سپس، ایوان ماتویچ را که تلاش می کرد تا خود را از دهان تمساح به بیرون پرتاب کند و لبه مخزن را بچسبد، بالا آورد و او را تا کمر فرو داد. اما از نو او را بالا آورد و او را بلعید و دوباره و دوباره... به این ترتیب بود که ایوان ماتویچ در برابر چشمان ما نابدید شد. سرانجام، تمساح با آخرین قورت، دوست با فرهنگ مرا کاملاً بلعید، و این بار، هیچ اثری از او به جای نماند. اما، ما می توانستیم از بیرون بدن تمساح، نیمرخ همکل ایوان ماتویچ را ببینیم که به داخل شکم هیولا فرومی رود. می خواستم دوباره فریاد بکشم، که سرنوشت يك بازی دیگرش را رو کرد. تمساح به سختی حرکت می کرد. شاید از بزرگی جثه ای که بلعیده بود، ناراحت به نظر می رسید. تمساح، يك بار دیگر، دهان خود را



باز کرد، و با آخرین سسکه خود، اجازه داد تا کله ایوان ماتویج برای شانیه‌ای بیرون آید و ما چهره غرق وحشت او را دیدیم. در آن لحظه کوتاه، عینکش از روی بینی به ته مخزن افتاد. این گونه به نظر می‌رسید که این سیمای وحشزده، سر خود را بیرون آورده بود تا بار دیگر به پیرامون خود نگاهی افکنده و باشادیه‌های این جهان بدرود گوید. لکن فرصتی برای بر آوردن خواسته خود، نیافت، چون تمساح بایک حرکت دیگر، او را قورت داد و دوباره ناپدید شد و این بار، برای همیشه ناپدید گردید. این صحنه ظاهر شدن و محو گردیدن یک موجود زنده، بسیار هراسناک می‌نمود. چون این حادثه با شتاب صورت گرفت و عینک او به ته مخزن افتاد، حالت خنده‌داری پیش آمد که بی‌اختیار مرا به خندیدن واداشت. اما، زود به خود آمدم. فهمیدم که خندیدن در چنین لحظه‌ای، زبنده یک دوست قدیمی خانواده آنها نیست. با شتاب، به سوی النا ایوانوونا برگشتم و با لحن دلسوزانه‌ای گفتم:

— حالا، کار دوست قدیمی ما ایوان ماتویج ساخته است!

قادر نیستم که ناراحتی النا ایوانوونا را در این لحظات، برایتان شرح دهم. او پس از این که نخستین فریادش را کشید، سر جای خود می‌خکوب شده بود و با بی‌تفاوتی آشکاری، این فاجعه را تماشا می‌کرد؛ اما به نظر می‌رسید که از فرط وحشت، چشمهایش از حدقه بیرون آمده بودند. سپس به شیون وزاری دلگدازی پرداخت. دستهایش را گرفتیم تا او را آرام کنیم. در این لحظات، صاحب تمساح نیز که دچار ترس شده بود، ناگهان دستهایش را به هم چسباند و در حالی که به بالای سرش نگاه می‌کرد، فریاد زد:

— آه تمساح من، آه کارل کوچولوی عزیز من! مامی، مامی، مامی! درپی فریاد او، دری از اتاق پشتی باز شد. «مامی» — که زنی سالمند با گونه‌های سرخ بود و کلاهی به سر داشت — آشفته حال نمایان شد و فریاد زنان، به سوی مرد آلمانی رفت.

ماجرایی جنون‌آمیز آغاز شد. النا ایوانوونا درحالی که پیوسته فریادهای دیوانه‌واری می‌کشید، پشت سرهم می‌گفت:

— پوستش را بکن! پوستش را بکن!

آشکار بود که شاید در یک لحظه فراموشی، از مامی، می‌خواست تا پوست تمساح را به خاطر همسرش بکند. صاحب تمساح و مامی، کمترین توجهی به ما نداشتند. هر دو آنها، مانند دو گوساله، در زیر تمساح خم شده بودند. صاحب تمساح فریاد زنان گفت:

— تقصیر خودش بود! تمساح دارد می‌ترکد، چون یک مسأور بلند پایه دولت<sup>۲</sup> را بلیعه است!

مامی زوزه کشان گفت:

— کارل کوچولوی ما، کارل دوست داشتنی ما خواهد مرد!<sup>۳</sup>

صاحب تمساح با مامی همصدا شد و گفت:

— ما از نان آور خود محروم شدیم!

النا ایوانوونا که ولوله‌ای به‌راه انداخته بود، کت آلمانی را

1- Oh Mein Allerliebster Karlchen!

Mutter, Mutter, Mutter!

[در زبان عامیانه آلمانی، گاهی مردها همسر خود را مامی (Mutter)

صدا می‌کنند — م]

2- Ganz Official  
Sterben

3- Unser Karlchen Unser Allerliebster Wird

گرفت و گفت:

– پوستش را بکن، پوستش را بکن!  
آلمانی درحالی که کت خود را ازدست او بیرون می کشید،  
فریاد زد:

– خودش سر به سر تمساح گذارد. به چه دلیل شوهر شما تمساح را اذیت کرد؟ اگر کارل کوچولو بتر کد، تو باید تاوانش را بدهی، چون تمساح پسرم بود، تنها پسرم بود!<sup>۱</sup>  
خودپرستی آلمانی و سنگدلی همسر آشفته حالش، مرا بسیار شگفت زده کرد؛ و در همان زمان، النا ایوانوونا که مرتب حرفش را تکرار می کرد: «پوستش را بکن، پوستش را بکن!»، مرا بیشتر ناراحت می ساخت و همه فکرم را مشغول می کرد و به گونه مؤثری، به من هشدار می داد. شاید بتوانم رگ و راست بگویم که اضطراب غریب او را کاملاً بد تعبیر کردم؛ به نظر رسید که النا ایوانوونا مشاعر خود را ازدست داده و بر آن است تا انتقام شوهر ازدست رفته اش ایوان ماتویچ را، با کندن پوست تمساح بگیرد، درحالی که منظورش چیز دیگری بود. نگاهی به پیرامون اتاق که تهی از اضطراب نبود، افکندم. تلاش کردم تا النا ایوانوونا را آرام سازم تا از تکرار جمله «پوستش را بکن» دست بردارد. انجام این خواسته ارتجاعی، در چنین جایی، در میان این پاساژ و در بین با فرهنگ ترین افراد جامعه، ناممکن و غیر قابل تصور بود. زیرا در آن نزدیکی، سالتی قرار داشت که در همین لحظه در آن جا، شاید آقای

لاوروف<sup>۱</sup> سرگرم سخنرانی برای مردم بود. این خواستهٔ ارتجاعی، هر لحظه می‌توانست به یک رسوایی فرهنگی بینجامد و آقای استپانوف<sup>۲</sup> کاریکاتور آن را فردا بکشد. وحشتزده دریافتم که بدگمانی هشدار دهندهٔ من به‌جا بوده است، چون پرده‌ای که اتاق تمساح را از مدخل کوچک آن - یعنی محل گرفتن ورودیه - جدا می‌کرد، ناگهان به کناری رفت. هیکلی با سیل و ریش و کلاهی دردست، نمایان شد. بالانته‌اش را خیلی به‌جلو خم کرده اما پاهایش را شرافتمندانه در پشت اتاق مخفی کرده بود تا ورودیه ندهد. غریبه که سعی می‌کرد داخل اتاق نشود، گفت: - مادام، خواستهٔ ارتجاعی شما با رشد فرهنگیتان جور در نمی‌آید و مقالهٔ مجلهٔ پیشرفت<sup>۳</sup> و مطالب طنزما، موجب سرافکندگیتان خواهد شد...!

اما نتوانست حرفش را تمام کند. زیرا صاحب تمساح که متوجهٔ او شده و با ترس و لرز می‌دید یک نفر بدون پرداخت ورودیه داخل اتاق تمساح شده است، با خشم به‌سوی مرد غریبه و با فرهنگگ دوید و با دستهای مشت کرده او را از اتاق بیرون کرد. لحظه‌ای بعد، هر دو آنها در پشت پرده ناپدید شدند. بعدها فهمیدم که همهٔ ماجرا تقریباً هیچ و پوچ بوده است، چون النا ایوانوونا کاملاً بی‌گناه بود و اصلاً قصد نداشت که با کندن پوست تمساح، این حیوان را به مجازات بدنی برساند، بلکه می‌خواست بگوید که برای بیرون آوردن شوهرش از شکم تمساح، بایستی شکم تمساح را پاره کرد.

اما آلمانی در حالی که می‌دوید و فریاد می‌کشید، گفت:

چه گفتی! دلت می‌خواهد که تمساح نابود شود؟ نه! پیش از این که تمساح من بمیرد، اول شوهر تو باید بمیرد... پدر من<sup>۱</sup> تمساح را به نمایش گذارد. پدر بزرگ من<sup>۲</sup> تمساح را نمایش داد. پسر من<sup>۳</sup> هم تمساح را به نمایش خواهد گذارد. من تمساح را نمایش خواهم داد. همه، تمساح را به نمایش خواهند گذارد! من در تمام اروپا<sup>۴</sup> سرشناس هستم اما تو در تمام اروپا سرشناس نیستی و بایستی به من «گرامت»<sup>۵</sup> بدهی! مامی از شوهرش جانبداری کرد و گفت:

— مامی گذاریم از این جا بروی، مگر آن که گرامت بدهی، چون کارل کوچولو دارد می‌ترسد!

تلاش کردم تا هر چه زودتر النا ایوانوونا را به خانه برگردانم. به آرامی، به او گفتم:

— راستش را بخواهی، کندن پوست حیوان بی‌فایده است چون حالا ایوان ماتویچ عزیز ما در نقطه‌ای از عرش دارد خرناس می‌کشد! ناگهان، باشگفتی بسیار، صدای ایوان ماتویچ را شنیدیم که می‌گفت:

— عزیزم! به تو سفارش می‌کنم که بی‌درنگ به نزد رئیس اداره پلیس بروی، چون این آلمانی تا وقتی پلیس دخالت نکند، منطقی و دلیل را نمی‌فهمد.

این کلمات که با استواری و اطمینان به زبان آمد و نشانگر حضور برخلاف انتظار او بود، چنان ما را دچار شگفتی کرد که آن را باور

1- Mein Vater

2- Mein Gross Vater

3- Mein Sohn

4- Ganz Europa

5- Strafe

نمی کردیم. باشتاب به سوی مخزن تمساح دویدیم. هر دو ما، بایک حالت احترام آمیز، به گفته های زندانی تیره بخت گوش فرا دادیم. صدایش خفه، نازک، و حتی جیغ وار بود؛ گویی که از فاصله ای دور می آمد. این صدا، یادآور شخص بذرله گویی بود که روی دهانش بالشی گذارده و از اتاق مجاور فریاد می کشد و تلاش می کند تا ادای دود هقان را در آورد که یکدیگر را در دشتی دور افتاده یا در میان یک دره تنگ، صدا می زنند و نمایی این چنانی را، یک بار در خانه دوستی به هنگام کریسمس دیده بودم.

النا ایوانوونا که زبانش به لکنت افتاده بود، گفت:

– ایوان ماتویچ عزیزم، پس تو زنده ای؟!!

ایوان ماتویچ جواب داد:

– زنده و سر حال. با لطف خداوند بزرگ، تمساح مرا جواری بلعید که آسیبی ندیدم. تنها ناراحتی ام این است که نمی دانم رؤسای من درباره این پیشامد چه فکر خواهند کرد، چون به جای رفتن به اروپا، به داخل شکم یک تمساح رفته ام، و این حادثه به همه چیز می ماند، به جز زرنگی.

النا ایوانوونا حرفش را برید و گفت:

– اما عزیزم، نگران این زرنگی نباش چون باید پیش از هر کار،

تو را با حفاری از شکم تمساح بیرون آوریم!

صاحب تمساح فریاد زد:

– حفاری؟ اجازه نمی دهم که تمساح من را حفاری کنند. حالا

عده بیشتری برای تماشای تمساح خواهند آمد و من پنجاه کپک اضافی

می گیرم و کارل کوچولو نخواهد ترکید!

مامی گفت:

... خدارا شکر!

ایوان ماتویچ بالحن آرامی گفت:

— آنها درست می گویند. چون اصول علم اقتصاد بر هر چیزی

مقدم است.<sup>۱</sup>

— عزیزم، من همین حالا به نزد مقامات دولتی می روم و از آنها

شکایت می کنم، چون مثل این که مانی توانیم این دعوا را خودمان حل

کنیم!

— عقیده من هم همین است. اما در عصر بحران صنعتی ما، پاره

کردن شکم يك تمساح بدون پرداخت غرامت، کار آسانی نیست. در

ضمن، مشکلی که خواه و نابخواه پیش می آید این است که آلمانی در

برابر پاره کردن شکم تمساحش چقدر پول می خواهد؟ مسأله دیگر این

است که چگونه باید این پول را پرداخت، چون خودت می دانی که من

چیزی از مال دنیا ندارم...

با سرافکنندگی حرفش را بریدم و گفتم:

— شاید از حقوق تو...

صاحب تمساح حرف مرا قطع کرد و فوراً گفت:

— من تمساح را نمی فروشم؛ من تمساح را سه هزار روبل

می فروشم! چهار هزار روبل می فروشم! چون عده بیشتری برای تماشای

۱- اشاره طنز آلودی است به لزوم انتفاع و بهره‌وری از مالکیت

شخصی در نظام اقتصاد سرمایه‌داری - م

تساح خواهند آمد، تساح را پنج هزار روبل می فروشم!  
 به راستی دچار بالندگی غیر قابل تحملی شده و آزمندی فزاینده  
 و توأم با شادمانی در چشمهایش دیده می شد. از سرخشم فریاد زد:

– من که این جا نمی مانم!

النا ایوانوونا ناله کنان گفت:

– من هم می روم! به نزد شخص آندری اوسپیچ<sup>۱</sup> خواهم رفت  
 و با اشکهای خود، دلم را نرم می کنم.

ایوان ماتویچ توی حرفش دوید و گفت:

– این کار را نکن...

مدتها بود که ایوان ماتویچ به آندری اوسپیچ حسادت می کرد  
 چون همسر آندری، زن با وقار و سنگینی بود، درحالی که النا از گریه  
 کردن در برابر يك نجیب زادهٔ نکته سنج لذت می برد، چرا که تصور  
 می کرد گریه کردن به او می آید. ایوان ماتویچ در دنبالهٔ حرفش خطاب  
 به من گفت:

– دوست من، به توهم توصیه نمی کنم که این کار را بکنی. این  
 کار شتابزده فایده ای ندارد چون نتیجه اش معلوم نیست. خیلی بهتر است  
 که امروز به نزد تیموفی سمیونیچ<sup>۲</sup> بروی. وانمود کن که يك دیدار  
 معمولی است. او آدم کهنه پرستی است و بویی از روشنفکری نبرده، اما  
 قابل اعتماد است و مهمتر از آن، حرفش را رك و راست می زند. سلام  
 مرا به او برسان و ماجرا را برایش تعریف کن. چون هفت روبل از بازی  
 پیش، به او بدهکارم، بدهی مرا پرداز تادل سختش نرم شود. به هر حال،

1- Andrey Osipitch

2- Timofy Semyonitch



راهنمایی اومی تواند برای ما سودمند باشد. درضمن، النا ایوانوونا را به‌خانه برسان.

سپس، خطاب به‌النا ایوانوونا، گفت:

– عزیزم آرام باش. من از این فریادها و نندبه‌های زنانه تو خسته شده‌ام حالا دلم می‌خواهد چرتی بزوم. این جا گرم و نرم است، هر چند که برای عادت کردن به این پناهگاه غیرمنتظره، لحظات سختی را گذراندم!

النا ایوانوونا بالحن اندوه‌باری فریاد زد:

– نگاه کن! چرا از داخل شکم تمساح نور می‌آید؟

زندانی بدبخت پاسخ داد:

– من در دل شب تاریکی اسیر شده‌ام، اما احساسم را از دست نداده‌ام. می‌توانم با دستهای خود، پیرامون خویش را لمس کنم... خدا حافظ. آرام باش و یادت نرود که تفریح کنی و به این ماجرا فکر نکنی. تا فردا خدا حافظ! تو، سمیون سمیونچ، امشب به نزد من بیا. چون آدم فراموشکاری هستی، دستمالت را گره بزن تا آمدن به این جا یادت نرود!

باید اعتراف کنم که از رفتن از آن جا، خوشحال شدم چون بسیار خسته شده، و تا اندازدای، حوصله‌ام سررفته بود. با شتاب بازوی خود را به سوی النا ایوانوونای دل‌شکسته – که ناراحتی زیاترش کرده بود – عرضه کردم. بازوی مرا گرفت و شتابان از اتاق تمساح بیرون آمدیم.

صاحب تمساح دنبال ما دوید و گفت:

– برای ورودیه شب، ۲۵ کپک اضافه خواهد شد.

النا ایوانوونا درحالی که قیافه خودش را در آینه دیواری پاساژ تماشا می کرد و به زیبایی خود می بالید، گفت:

– آه عزیزم، عجب مردم پول پرستی هستند!  
با نوعی احساس غرور که ناشی از همراهی کردن این بانو در جلوی چشم عابرین بود، پاسخ دادم:  
– اصول علم اقتصاد...

– اصول علم اقتصاد!... بالاخره نفهمیدم که چند لحظه پیش ایوان ماتویچ درباره این علم اقتصاد دلهره آور چه گفت؟  
– الان برایت می گویم.

سپس برایش از مزایای سودمند ورود سرمایه های خارجی در اقتصاد روسیه – که در همین زمینه مقاله ای را در روزنامه «پترزبورگ نیوز»<sup>۱</sup> و «ویس»<sup>۲</sup> همان روز خواننده بودم – سخن گفتم. مدتی به حرفهای من گوش کرد و گفت:

– چه جالب! اما راه بیفت آدم بزرگ، عجب مزخرفاتی را سر هم می کنی... راستی به من بگو آیا رنگ پریده به نظر می رسم؟  
درحالی که سرپایش را بر انداز می کردم و فرصت را برای گفتن کلمات خوشایند زنان مناسب می دیدم، گفتم:

– کامل وبدون نقص هستی، نه رنگ پریده!  
از سر گلایه گفت:

– خیلی شیطان هستی!

یک دقیقه سکوت کرد. سپس به حرفش ادامه داد:

— ایوان ماتویچ بیچاره!

سپس سرش را با طنازی تکان داد و گفت:

— واقعاً برایش ناراحت هستم. آه عزیزم!

ویکباره اشکش جاری شد و گفت:

— چه جور می‌خواهد غذا بخورد... و... اگر چیزی بخواید،

چه کار باید بکند؟

— یک پرسش غیرقابل پیش‌بینی!

خود من هم از این پرسش دچار سردرگمی شده بودم. اگر

راستش را بخواید، باید بگویم که این پرسش به‌ذهن من راه نیافته

بود. اما، زنها در حل مشکلات روزمره زندگی، از مامولی ترمی‌اندیشند!

النا ایوانوونا به حرفش ادامه داد:

— عزیز بیچاره من! چگونه این بلا به سرش آمد؟... حالا هیچ

چیز سرگرمش نمی‌کند. و در تار یکی... خیلی ناراحت کننده است که

از او عکس ندارم... و حالا بی‌شوهر شده‌ام!

سپس با لبخند فریبنده‌ای که نشانگر شادمانی‌اش از وضع جدید

بود، گفت:

— عجب... اما برایش تأسف می‌خورم!

خلاصه، آنچه می‌گفت بازتاب بسیار طبیعی و عاقلانه‌اندوه یک

بانوی جوان و جذاب شوهر از دست داده بود. بالاخره او را

به‌خانه رساندم و دلگرمی‌اش دادم. پس از خوردن ناهار و نوشیدن یک

فنجان قهوه معطر، ساعت شش به سوی منزل تیموفی سمیونیچ به‌راه

افتادم. با خود فکرمی کردم که در این ساعت همه مردان زن و بچه‌دار،

برطبق عادت، درخانه خود بسر می‌برند.

\*\*\*

بخش اول را با شیوه مناسب و با روایت کردن ماجرا نوشتم. می‌خواهم بقیه ماجرا را به‌زبانی بنویسم که طبیعی‌تر بوده و کمتر در آن گزاره‌گویی شده باشد. از این‌رو، خوانندگان را از پیش، به این حقیقت آگاه می‌سازم.

۲

تیموفی سمیونیچ بزرگوار، با حالت نسبتاً عصبی، مرا پذیرفت. انگار از چیزی ناراحت بود. مرا به اتاق مطالعه کوچک خود راهنمایی کرد و با دقت در را بست. با ناراحتی گفت:

– بچه‌ها نباید گفتگوی ما را بشنوند.

در آن‌جا، به‌من تعارف کرد تا روی صندلی کنار میز تحریرش بنشینم و خودش روی صندلی راحتی لم داد. آستین رویدوشامبر خود را بالا زد و حالتی رسمی و جدی به‌خود گرفت، تاخود را آماده همه‌چیز سازد، هر چند که رئیس من، یا ایوان ماتویچ نبود و تاکنون به‌عنوان یک‌همکار و یک دوست به‌شمار می‌آمد. او گفت:

– پیش از هر چیز، باید بگویم که من یک مقام دولتی رسیدگی‌کننده به این ماجرا نیستم، بلکه کارمند دون پایه‌ای مانند شما و ایوان. ماتویچ هستم... که سرکاری با این موضوع ندارد، و دلم نمی‌خواهد که خودم را داخل این ماجرا کنم.

از این که ماجرا را از پیش می‌دانست، بسیار حیرت کردم. همه چیز را برایش تعریف کردم. با این که با هیجان سخن می‌گفتم – چون

می خواستم وظایف يك دوست واقعی را انجام دهم - بدون ابراز شکفتی، لکن با شك و تردید، به من می نگریست. آنگاه گفت:

- تنها يك رؤیا بود. اما همیشه معتقد بودم که این بلا بر سرش خواهد آمد!

- چرا تیموفی سمیونیچ؟ این يك پیشامد بسیار غیر عادی است! - می پذیرم که خیلی غیر عادی است، اما شکل زندگی اداری ایوان ماتویچ این سرانجام را به وجود آورد. دمدمی مزاج و خودپسند بود. همواره هوادار «پیشرفت» و اندیشه‌های این چنانی بود. این است نتیجه‌ای که ترقی و پیشرفت به سر مردم می آورد!

- اما این يك رویداد بسیار غیر عادی است و نمی‌تواند به عنوان يك قاعده کلی، شامل همه افراد هوادار پیشرفت شود.

- بله. در واقع می‌تواند چنین باشد. ببینید، این ماجرا نتیجه درس خواندن زیاد است و مطمئن باشید همین طور است که می‌گویم. چون آدم وقتی زیاد درس خواند، می‌خواهد به همه جا سر بکشد. به ویژه به جایی که از او دعوت نکرده‌اند.

سپس، مثل این که به خودش توهینی کرده باشد، افزود:

- شاید خود شما هم خوب می‌دانید که من پیر هستم و تحصیل زیادی نکرده‌ام. به عنوان فرزند يك سرباز، کارم را شروع کردم و امسال پنجاهمین سالگرد خدمتم را جشن می‌گیرم.

- آه! نه تیموفی سمیونیچ، اصلا به شما نمی‌آید. برعکس، ایوان ماتویچ مشتاق اندرز شما است؛ مشتاق راهنمایی شما است و با چشمان اشکبار آن را از شما می‌خواهد.

— که این طور!؟ باچشمان اشکبار! این اشکها، اشک تمساح است و نمی توان آن را باور کرد. به من بگوئید باچه پولی می خواست به اروپا برود؟ از کجنا این پول را فراهم کرد؟ او که درآمد خصوصی ندارد!

— پاداش حقوقش را جمع کرده است. می خواست سه ماه به سوئیس برود... به سرزمین ویلیام تل!

— ویلیام تل؟ عجب!

— می خواست بهار را دوباره بگذراند و به دیدن موزه ها و لباسهای مردم و حیوانات برود.

۱- ویلیام تل (William Tell) قهرمان سوئسی که مظهر مبارزه برای کب آزادی سیاسی و فردی مردم سوئیس به شمار می رود. بر اساس يك افسانه، اودهقانی از اهالی کانتون (Uri) بود که در برگلن (Burglen) در اواخر سده سیزده و اوایل سده چهاردهم میلادی زندگی می کرد. يك روز که به اتفاق پسرش آلتدروف (Altdorf) آرمیدان بزرگ شهر رد می شد، شاهد کرد که فرماندار اتریشی کلاه خود را در میان میدان گذارده و مردم با احترام گذاردن به کلاه از آن جا می گذرند. ویلیام تل که مرد مبین دوستی بود، به کلاه احترام نکرد. به دستور فرماندار، سیبی را بالای سر پسرش گذاردند و از او خواستند تا با تیر و کمان آن سیب را نشانه گیرد. ویلیام تل کامیابانه، سیب را هدف قرار داد، اما چون گفته بود که اگر نخستین تیرش به خطا رود، تیر دوم را به قلب گسler (Gesler) فرماندار خواهد زد، باز داشت گردید و با قایقی به قلعه «گسler» در دریاچه لوسرن (Lucern) برده شد. ویلیام تل در هنگام فرود آمدن به خشکی، از دست محافظان خود گریخت و سپس فرماندار را در نزدیکی کوزانشت (Küssnacht) با تیر و کمان کشت. این موضوع موجب قیام مردم سوئیس در ۱۲۹۱ علیه سلطه اتریش شد. شرح زندگی افسانه وار وی توسط گلیک تسوودی (Glic Tschudi) در کتابی به نام «تاریخ سوئیس» آمده است.

- عجب! حیوانات! فکرمی کنم از سر غرور می خواست این کار را بکنند. چه حیواناتی؟ مگر ما خودمان حیوان به اندازه کافی نداریم؟ ماموزه داریم، نمایشگاههای جانوران داریم. شتر داریم. خرسهایی داریم که در نزدیکی پترزبورگ هستند! و حالا درکام يك تماح رفته است. - آه تیموفی سمیونیچ، کوتاه بیایید! این مرد دچار دردسر شده و از شما به عنوان يك دوست، کمک خواسته است. از يك فامیل دور خود، راهنمایی خواسته است، و شما او را ملامت می کنید؟ دست کم به النا ایوانوونای بیچاره رحم کنید!

تیموفی سمیونیچ که از شنیدن این حرف نرم شده و انقباضش را با لذت بو می کشید، گفت:

- شما از همسر او صحبت می کنید؟ از يك بانوی دلفریب و کوتاه اندام، که خیلی جذاب و تپلی است و همیشه سر کوچک و زیبایش را به يك سمت خم می کند... اتفاقاً آندری اوسپیچ چند روز پیش از او حرف می زد.

- از او حرف می زد؟

- بله، و با کلمات تملق آمیزی که؛ چنین موجودی، چنین زنی

يك نیشکر است نه يك بانو!

سپس خنده کنان به حرفش ادامه داد:

- چه می شود کرد، آندره اوسپیچ هنوز جوان است.

بینی اش را با صدای بلندی بالا کشید و گفت:

- اما در عین جوانی، شغل مهمی را انتخاب کرده است.

- تیموفی سمیونیچ! از موضوع دور نرفتیم.

- البته. البته!

- خوب. حالا چه می گوید تیموفی سمیونیچ؟

- از من چه کاری ساخته است؟

- اندرز بدهید. راهنمایی کنید. به عنوان يك آدم باتجربه و يك

قوم وخویش! بگوئید باید چه کنیم؟ چه کاری انجام دهیم؟ آیا به نزد

مقامات دولتی برویم و...

- نزد مقامات دولتی؟ حرفش را هم نزنید. اگر نصیحت مرا

می پذیرید، بهتر است پیش از هر کار، سروصدای موضوع را در نیاوریم

واقلامی نکنیم و بین خودمان بماند. این يك حادثهٔ مشکوک و کاملاً

ناشناخته است. مهمتر از آن، رویدادی شبیه آن تا به حال پیش نیامده و

نمی توان برای آن اعتباری در نظر گرفت... به ویژه کاملاً از درایت به دور

است... بگذارید مدتی آنجا بماند. بایستی صبر کنیم و ببینیم چه پیش

می آید.

- چطور می توانیم صبر کنیم و در انتظار بمانیم تیموفی سمیونیچ؟

اگر در شکم تمساح خفه شود چه کنیم؟

- چرا خفه شود؟ خودتان به من گفتید که می گوید جایش گرم و

نرم است؟

تمام داستان را از نو برایش بازگو کردم. تیموفی سمیونیچ

به فکر فرورفت. سپس درحالی که انقیه دانش را در دستش می فشرد

گفت:

- عجب! به نظر من، اگر به جای رفتن به اروپا، مدتی در آنجا

بماند بد نیست. بگذارید در آنجا راحت باشد. البته نبایستی خفه شود،



همچنین بایستی کاری کند تا سالم بماند. مثلا ، سرفه نکند و این جور کارها... و در مورد آلمانی، نظر کلی من این است که او برحق است، حتی بیشتر از طرف دیگر ماجرا. چون طرف دیگر بود که بدون اجازه داخل شکم تمساح شد. مرد آلمانی، ایوان ماتویچ را بدون اجازه بدهان تمساح پرتاب نکرد. تا جایی که به یاد می آورم، ایوان ماتویچ تمساح ندارد. چون تمساح يك مال خصوصی است ، بنابراین، امکان ندارد که بدون پرداخت غرامت، شکم تمساح را پاره کرد.

– تیموفی سمیونیچ، به خاطر نجات بشریت کاری کنید!

– آه، خوب! این کار پلیس است. شما به نزد پلیس بروید.

– اما ممکن است که در اداره پلیس برای بازجویی به ایوان

ماتویچ نیاز پیدا کنند و دنبال او بفرستند!

– به ایوان ماتویچ نیاز داشته باشند؟ ...هه ...هه! علاوه بر این،

او در مرخصی است و می تواند وی را نادیده بگیرند. بگذارید اروپا

را سیاحت کند! وقتی مرخصی اش تمام شد؛ آن وقت، ما سراغ او را

(از پلیس) می گیریم و موضوع را تحقیق می کنیم!

– سه ماه تسوی شکم تمساح بماند؟ تیموفی سمیونیچ رحم

داشته باشید!

– تقصیر خودش بود، چون هیچ کس او را به کام تمساح نینداخت.

در این مرحله، ما بساید پرستاری پیدا کنیم که با خرج دولت از او

نگاهداری کند. اما این موضوع در قانون پیش بینی نشده است. جان

کلام این است که تمساح مال خصوصی است و شامل اصول علم اقتصاد

می گردد، و اصول علم اقتصاد بسیار اهمیت دارد. همین چند شب پیش

بود که در خانه «لوکا آندریچ»<sup>۱</sup>، «ایگناتی پروکوفیچ»<sup>۲</sup> درباره اهمیت اصول علم اقتصاد حرف می زد. شما ایگناتی پروکوفیچ را می شناسید؟ او سرمایه داری بزرگ است که خیلی خوب حرف می زند. وی می گفت: «روسیه به توسعه صنعتی نیاز دارد، چون رشد صنعتی ما تا کنون کم بوده است، نساگزیریم صنعت را گسترش دهیم. بایستی طبقه متوسطی به وجود آوریم که آنرا «بورژوازی» می نامند. اما چون سرمایه نداریم، باید این سرمایه را از خارج وارد کنیم. بایستی، در وهله اول، تسهیلاتی برای شرکت های خارجی فراهم سازیم، تا در روسیه، زمین بخرند، همان گونه که در سایر کشورها، این تسهیلات وجود دارد. داشتن زمین های مشترک ظلم است، نابودی است.» ایگناتی پروکوفیچ با حرارت زیاد حرف می زد و حق هم داشت، چون آدم ثروتمندی است و کارمند دولت نیست. ایگناتی پروکوفیچ می گفت: «توسعه صنعتی یا کشاورزی، در نظام اشتراکی به وجود نمی آید. شرکت های خارجی باید زمینها را در قطعات بزرگ بخرند و آن را به قطعات خیلی کوچک تقسیم کنند.» می دانید، کلمات تقسیم کردن و فروختن زمینها یا فروختن این زمینها را خیلی محکم و استوار به زبان می آورد، و می گفت: «شرکت های خارجی می توانند این زمینها را، با اجاره بهایی که در نظر دارند، به دهقانان بدهند. دهقان هم می تواند سه برابر نان روزانه اش کار کند و از زندگی خود لذت ببرد. چون با احساس لذت از زندگی، کوشا و فعالتر می شود و در برابر دستمزد سابق، سه برابر کار می کند. اما، دهقان علاقه ای به کار در زمینهای اشتراکی ندارد. چون می داند که

از گرسنگی نخواهد مرد. از این رو، تنبل و همیشه مست است. و در ضمن، سرمایه‌هم وارد روسیه می‌گردد و جذب آن می‌شود. سرمایه به وجود می‌آید و طبقه بورژوا رشد می‌کند.» روزنامه تایمز (لندن) چند روز پیش مقاله‌ای دربارهٔ وضع مالی روسیه نوشته و متذکر شده بود دلیل این که وضع مالی روسیه رضایت بخش نیست، این است که در روسیه طبقهٔ متوسط و ثروتهای کلان و پرولتاریای سازگار وجود ندارد! ایگناتی پروکوفیچ خیلی خوب حرف می‌زند. او يك خطیب است. در نظر دارد گزارشی در این زمینه به مقامات دولتی بدهد تا در روزنامه‌ها چاپ کنند. این موضوع با حرفهای ایوان ماتویچ از زمین تا آسمان فرق دارد...

روده درازی او را قطع کردم و گفتم:

– اما، تکلیف ایوان ماتویچ چه می‌شود؟

تیموفی سمیونیچ وقتی به حرف زدن می‌افتاد، ثابت می‌کرد که از قافلهٔ روزگار عقب نیست و همه‌چیز را می‌داند.

– دربارهٔ ایوان ماتویچ؟ البته، به این موضوع هم می‌رسیم. کجا بودیم؟... داشتم می‌گفتم که مامشاق ورود سرمایهٔ خارجی به کشور خود هستیم. همین موضوع را در مورد ایوان ماتویچ بررسی می‌کنیم: يك سرمایهٔ خارجی (تمساح) به پترزبورگ جذب شده و ایوان ماتویچ ارزش این سرمایه را دو برابر کرده است. ما پیشنهاد می‌کنیم که به جای حمایت از سرمایه‌دار خارجی، شکم سرمایهٔ اولیه (تمساح) را بشکافند. يك فکر همه‌جانبه است؟ به نظر من، ایوان ماتویچ به عنوان فرزند راستین میهن خود، بایستی شادمان و سرافراز باشد که ارزش يك تمساح خارجی

را دوبرابر، و شاید سه برابر، کرده است. این درست همان چیزی است که سرمایه را جلب می کند. اگر يك نفر در این کار کامیاب شود، موضوع اهمیت پیدا می کند، و دیگری هم با يك تماش دیگر به روسیه خواهد آمد، و نفوسوم باسه تماش به روسیه خواهد آمد و سرمایه رشد می کند و آن وقت است که ماطبقه بورژوازی داریم. باید این کار را تشویق کرد! فریاد زنان گفتیم:

– تیموفی سمیونیچ، شما از ایوان ماتویچ بیچاره می خواهید تا فداکاری شگفت انگیزی کند؟

– من چنین چیزی را از او نمی خواهم، و از شما هم درخواست می کنم که پیش از هر کار، و همان گونه که گفتیم، به خاطر داشته باشید که من يك مقام دولتی مسئول نیستم و نمی توانم از کسی چیزی بخواهم. من به عنوان يك فرزند میهن حرف می زنم، فقط به عنوان فرزند میهن. دوباره از شما می پرسم که چرا او خود را به کام تماش انداخت؟ آیا يك مرد محترم که دارای سابقه کار خوب دولتی است و قانوناً ازدواج کرده است، این گونه رفتار می کند؟ این يك پرسش همه جانبه است!

– اما دست خودش نبود!

چه کسی می داند که دست خودش نبود؟ تازه، تساوان صاحب تماش را از کجا باید فراهم کرد؟

– تیموفی سمیونیچ، شاید از حقوقش بتوانیم فراهم کنیم!

– مگر این پول برای پرداخت غرامت کافی است؟

با پکری، جواب دادم:

– نه، کافی نیست تیموفی سمیونیچ، صاحب تماش در آغاز

ماجزا می‌ترسید که تمساح بترکد، اما وقتی دید که آب از آب تکان نخورد، شروع به قیافه گرفتن کرد و خوشحال شد که می‌تواند ورودیهٔ اتاق تمساح را دوبرابر کند.

سه برابر و شاید چهار برابر! حالا مردم برای تماشای تمساح هجوم برده‌اند و صاحبان تمساح آدمهای زیرکی هستند. به‌علاوه، هنوز چلهٔ پرهیز و روزه<sup>۱</sup> فرا نرسیده و مردم سرگرمی را دوست دارند. به این جهت، حرف قبلی‌ام را تکرار می‌کنم که ایوان ماتویچ بایستی ناشناس بودن خود را حفظ کند و شتاب به خرج ندهد. بگذارید همه بدانند که شاید او در شکم تمساح است، اما رسماً به مردم اطلاع ندهید. ایوان ماتویچ وضع خوبی دارد چون فکرمی‌کنند که به اروپا رفته است، اما خودش می‌گوید که در شکم تمساح است و ما حرف او را باور نخواهیم کرد. کار را باید این‌طور انجام داد. نکتهٔ مهم آن است که وی نباید شکیبیا باشد و اصلاً چرا باید شتاب کند؟

— خوب، اما...

— نگران نباشید. او بنیهٔ خوبی دارد!

— بسیار خوب، و بعدش چه؟

— از شما پنهان نمی‌کنم که يك مورد استثنایی بسیار مهم پیش آمده و انسان نمی‌داند که باید چه کند، و به‌ویژه شبیه آن هم قبلاً وجود نداشته است. اگر سابقه‌ای وجود داشت، شاید راهی جلوی پایمان قرار می‌گرفت. اما در این وضع، چه می‌توانم بگویم؟ حتماً با گذشت

۱- چلهٔ پرهیز و روزه (Lent) به‌فصل پرهیز یا توبه و روزه مسیحیان

کاتولیک گفته می‌شود، که مدت آن چهل روز است - م

زمان راه‌حلی پیدا خواهد شد!

فکر امیدوارکننده‌ای مثل برق به ذهنم آمد و گفتم:

- چنانچه به اراده خداوند بزرگ، او در شکم تمساح زنده بماند،

آیامی شود تریبی داد تا عرض حالی بنویسد که هنوز در حال خدمت است؟

- عجب!... شاید بتواند مرخصی بدون حقوق درخواست کند!

- ممکن است مرخصی با حقوق بگیرد؟

- به چه دلایلی؟

- به عنوان مأمور يك کمیسیون ویژه!

- کدام کمیسیون و کجا؟

- کمیسیون امعاء و احشاء تمساح که به اکتشاف درباره حقایق

تمساح مشغول است. البته تازگی خواهد داشت، ولی مترقیانه بوده و

در عین حال نشانگر شور و شوق روشنگری است!

پیشنهاد من تیموفی سمیونینچ را لحظه‌ای به اندیشیدن واداشت.

بالاخره گفت:

- به نظر من، فرستادن يك مأمور ویژه به داخل بدن يك تمساح

برای تحقیق درباره این حیوان، عمل بیهوده‌ای است، چون در مقررات

پیش‌بینی نشده است. وتازه، چه نوع تحقیق ویژه‌ای را انجام دهد؟

- مطالعه علمی طبیعت حیوان زنده از نزدیک. این روزها، علوم

طبیعی خیلی مورد توجه است... مثلاً درباره هضم غذا یا صرفاً جمع-

آوری حقایق!

- منظورتان از حقایق، آمار است؟ خوب، من در این موضوع

زیساد وارد نیستم و راستش را بخواهید از فلسفه سر در نمی‌آورم.

می گوید جمع آوری حقایق، اما ما انباشته از حقایقی هستیم که وجود دارد و نمی دانیم با آنها چه کنیم. علاوه بر این، آمار يك خطر به شمار می رود.

— از چه نظر؟

— آمار خطر دارد. به علاوه، آیا شما باور می کنید که او حقایق را گزارش کند در حالی که مثل يك کنده درخت، دروغ بگوید. آیا يك نفر می تواند وظایف رسمی خود را با دروغ گفتن مثل کنده درخت، انجام دهد؟ این ماجرا تازگی داشته و خطرناک هم هست؛ دوباره به شما می گویم که این ماجرا سابقه ندارد و اگر سابقه ای در دست بود، بدون شك این شغل را به او می دادند!

— تیموفی سمیونینچ، اما تا به حال تمساح زنده به روسیه نیاورده بودند.

— عجب! بله. اعتراض شما وارد است، البته چنانچه بخواهی، و به راستی دلیلی بر پیگیری موضوع باشد. اما، دوباره در نظر بگیرید که با ورود تمساحهای زنده به روسیه، کارمندان ادارات یکی بعد از دیگری ناپدید می شوند چون داخل شکم تمساح گرم و نرم است و درخواست ابقای شغل خود را خواهند کرد... در حالی که در شکم تمساح جا خوش کرده اند. شما باید بپذیرید که این کار، سرمشق بدی به جای می گذارد چون همه می خواهند که کار نکرده از دولت حقوق بگیرند!

— تیموفی سمیونینچ، هر چه از دستتان برمی آید در مورد او کوتاهی

نکنید. در ضمن، ایوان ماتویچ از من خواست تا هفت روبلی را که به شما باخته است، پرداخت کنم!

— آه! درخانهٔ نیکفور نیکفورویچ<sup>۱</sup> بود که به من باخت. حالا یادم آمد چقدر سر حال و خوشحال بود.  
 پیرمرد کمی ناراحت شده بود.  
 — تیموفی سمیونویچ، به خاطر او کمک کنید.  
 — من نهایت تلاش خودم را می‌کنم. من از سوی خودم و به‌عنوان یک شخص ثالث صحبت خواهم کرد. شما به‌طور غیرمستقیم و غیررسمی تحقیق کنید و ببینید که صاحب تماشای برای پاره کردن شکم تماشاچس چقدر می‌خواهد؟

— حتماً این کار را انجام داده و نتیجهٔ کار را گزارش می‌کنم!  
 — و همسرش... آیا تنها است؟ آیا افسرده است؟  
 — شما باید به دیدنش بروید، تیموفی سمیونویچ!  
 — حتماً به دیدنش خواهم رفت. خود من هم در این فکر بودم. فرصت خوبی است... و چه چیزی در دنیا سبب شد که به دیدن تماشای بروم، گرچه خودم هم بدم نمی‌آید که تماشا را ببینم.  
 — تیموفی سمیونویچ، حتماً بروید و آن آدم بیچاره را ببینید.  
 — این کار را خواهم کرد. اما دلم نمی‌خواهد که با دیدن من امیدوار شود. به این جهت، به‌طور ناشناس به آن‌جا خواهم رفت... خوب، خدا حافظ. من دوباره به‌خانهٔ نیکفور نیکفورویچ می‌روم. آیا شما هم می‌آید؟

— نه، می‌خواهم به دیدن زندانی تیره‌بخت بروم.  
 — بله، او حالا یک زندانی است!... اما نتیجهٔ بی‌فکری خودش است!



از پیر مرد خداحافظی کردم. افکار گوناگون در ذهنم می‌لولیدند. تیموفی سمیونیچ آدم خوش سرشت و درستی بود. و موقعی که او را ترك می‌گفتم، خوشحال بودم که پنجاهمین سالگرد خدمت دولتی اش را جشن می‌گیرد، چون آدمهایی مثل او، در بین ما نادر هستند. بی‌درنگ عازم پاساژ شدم تا همه اخبار را به ایوان ماتویچ بیچاره گزارش کنم. اما راستش را بخواهید دچار این حیرت شده بودم که چگونه او در داخل شکم تمساح روزگار می‌گذرانند و چگونه زندگی می‌کند. آیا به راستی می‌توان در شکم يك تمساح زندگی کرد؟ گه‌گاه، این پرسش، به راستی رؤیای يك هیولای بیگانه‌نما را پیش چشمانم جلوه گرمی ساخت.

## ۳

آنچه که می‌دیدم، يك رؤیا نبود. حقیقتی واقعی و بدون چون و چرا بود. چرا که اگر واقعیت نداشت، آیا من این داستان را بازگو می‌کردم؟ به هر حال دنباله داستان را می‌نویسم.

دیروقت بود. یعنی حدود ساعت نه بود که به پاساژ رسیدم. چون در آن شب، مرد آلمانی در مغازه اش را زودتر از معمول بسته بود، ناگزیر شدم از در پشتی وارد شوم. آلمانی در خلوت تنهایی خود و در حالی که کت فراک کهنه و کتیف خویش را به تن داشت، در حال قدم زدن بود. اما به نظر می‌رسید که به مراتب خوشحالت‌تر از بامداد آن روز است. حالا دیگر هیچ‌گونه نگرانی نداشت، چون مردم بیشتری برای تماشای تمساح آمده بودند. مامی بعداً وارد اتاق شد تا ببیند من چه می‌کنم. آلمانی و همسرش مرتباً با هم نجوا می‌کردند. با این که پاساژ

بسته بود، اما ۲۵ کپک از من ورودیه گرفت. این آدم، حسابش خیلی درست بود!

— شما هر وقت که به این جا بیایید، باید ۲۵ کپک ورودیه بدهید. چون شما دوست خوب دوست خودتان هستید و من دوستی هستم که احترام... اما بقیه مردم باید يك روبل (۱۰۰ کپک) ورودیه بدهند... بقیه حرفش را نشنیدم و به تمساح نزدیک شدم. طوری فریاد زد که ایوان ماتویچ از راه دور، صدای مرا بشنود و متوجه من شود:

— زنده هستی؟ زنده هستی دوست با فرهنگ من؟

— زنده و سر حال!

با این که کنارش ایستاده بودم، اما صدایش از راهی دور یا انگار از زیر تخت می آمد.

— زنده و سر حال! اما احوالپرسی را برای بعد بگذار... خوب چه کردی؟

پرسش او را نشنیده گرفتم و با شتاب دلسوزانه ای از او پرسیدم که در چه وضعی است و از بودن در داخل شکم تمساح چه احساسی دارد؟ هم دوستی بین ما، وهم تمدن بشری، هر دو اینها مرا ناگزیر می ساخت تا از او پرسش نمایم. ایوان ماتویچ باناراحتی خودپسندانه ای، حرفم را برید و با فریاد لرزان و بلندی که همیشه مرا صدا می کرد، گفت:

— چه کار کرده ای؟

تمام گفتگوی خود با تیموفی سمیونیچ را مو به مو بازگو کردم و موقع بازگو کردن، تلاش نمودم تا ناراحتی خویش را، در لحن صدایم منعکس کنم. ایوان ماتویچ، مثل همیشه که بامن حرف می زد،

شتابزده گفت:

- پیرمرد راست می گوید. من از آدمهای اهل عمل خوشم می آید و آدمهای احساساتی بی همت را نمی توانم تحمل کنم. من آماده ام تا پیشنهاد تو را در مورد کمیسیون ویژه بپذیرم، چون فکر بدی نیست. بدون شك مطالب علمی و اخلاقی زیادی برای گزارش کردن دارم. اما، حالایك وضع جدید و برخلاف انتظار به وجود آمده که جایی را برای نگران شدن از حقوق ماهانه باقی نمی گذارد. خوب گوش کن، آیا روی زمین نشسته ای؟

- نه. ایستاده ام!

- اگر چیزی برای نشستن نیست، روی کف اتاق بنشین و خوب گوش کن.

با بی میلی صندلی را برداشتم و با خشم آن را روی کف اتاق گذاردم، به طوری که صدای خوردن پایه صندلی به کف اتاق بلند شد. ایوان ماتویچ با لحن مستبدانه ای گفت:

- گوش کن. امروز عدد زیادی به تماشای تمساح آمدند، به طوری که نزدیکهای غروب، جای سوزن انداختن نبود و پلیس برای حفظ نظم دخالت کرد. صاحب تمساح لازم دید که مغازه اش را در ساعت هشت، یعنی زودتر از معمول ببندد و نمایشگاه را تعطیل کند تا پولهایی را که از مردم گرفته بشمارد و خود را برای فردا آماده سازد. بنابراین، مطمئن هستم که فردا نمایشگاه منظم خواهد بود و می شود فرض کرد که همه مردم با فرهنگ شهر، بانوان، سفیران خارجی و وکلای برجسته و دیگران در این جا حاضر خواهند شد. مهمتر از همه، مردم از دورترین

استانهای امپراتوری بزرگ و جذاب ما، راهی این جا خواهند شد. نتیجه اش این است که من کانون توجه همه چشمها خواهم بود و اگرچه دیده نمی شوم، لکن يك شخصیت برجسته به شمار می روم. من، مردم تنبل را تعلیم خواهم داد؛ این تعلیم که من نمونه بزرگی از تسلیم در برابر سرفروخت هستم! کانونی خواهم شد تا به بشریت تعلیم دهم که ارزش جزییات زیست شناسی هیولایی که در شکم آن هستم، در قالب ارقام نمی گنجد. به این جهت، دور از آزرده گی از آنچه که روی داده است، بسیار امیدوارم که درخشان ترین شغل را به دست آورم!

با لحن کنایه آمیزی پرسیدم:

— احساس خستگی نمی کنی؟

آنچه که مرا خیلی ناراحت کرد، سخنان پر آب و تابش بود. اما به خودم گفتم؛ اهمیتی ندارد، به من چه مربوط است. این آدم خرف چه چیزی در روی زمین یافته که این چنین به خودش می نازد و به جای فریاد زدن، گرفتار فیس و افاده شده است؟ ایوان ماتویچ پاسخ داد:

— نه. خسته نیستم چون پر از اندیشه های بزرگ هستم. حالا فرصت یافته ام تا درباره اصلاح بیشتر انسانها بیندیشم. اینک، حقیقت و نور، از وجود تمساحها می بارد. بدون شك، نظریه اقتصادی جدیدی را عرضه خواهم کرد و به آن خواهم بالید. — که تاکنون به دلیل گرفتاریهای اداری و جزیی، فرصت پرداختن به آنها را نداشتم. من همه نظریات را رد خواهم کرد و يك فوریه<sup>۱</sup> دیگر خواهم شد. در ضمن،

۱- فرانوا مری شارل فوریه (Francis Marie Oharles Fourier)

سوسیالیست معروف فرانسوی که نظریه مدینه فاضله خود (Fourierism) را —

هفت روبل را به تیموفی سمیونیچ دادی؟

— بله. از جیب مبارک خودم دادم!

این جمله را با تأکید گفتم. با لحن پرفیس و افاده‌ای پاسخ داد:

— آن را می‌پردازم. مطمئن هستم که حقوق مرا بالا می‌برند چون

هیچ کس شایسته‌تر از من برای افزایش حقوق نیست. حالا، بزرگترین

خدمت را انجام می‌دهم. به‌صحبت خود بر گردیم. همسرم چه می‌کند؟

— تصور می‌کنم درباره النا ایوانوونا می‌پرسی؟

با فریاد گفت:

— همسرم؟

چاره‌ای نبود. از سرافتادگی — اما درحالی که دندانهایم را از خشم

به هم می‌فشردم — برایش بازگو کردم که چگونه النا ایوانوونا را ترک

گفته‌ام. نگذاشت حرف من تمام شود، و بی‌صبرانه گفت:

— من برای همسرم نقشه‌های بی‌نظیری دارم. اگر من در این‌جا

جشن بگیرم، دلم می‌خواهد که او درخانه جشن بگیرد. دانشمندان،

شاعران، فلاسفه، معدن‌شناسان خارجی و سیاستمداران پس از این که در

بامداد با من در این‌جا دیدار کردند، شب هنگام به‌سالن منزلم خواهند

رفت. از هفته آینده، هر شب بایستی درخانه مایهمانی باشد. با دوبرابر

شدن حقوق من، وسایل پذیرایی از میهمانان را خواهیم داشت، و چون

پذیرایی محدود به‌چای است و از پادوهای اجاره‌ای استفاده نخواهیم

→ عنوان کرد. در این نظریه، نظام اجتماعی به گروه‌های کوچک و مشترک و خود-

مدار تقسیم می‌شود. فوریه در سال ۱۷۷۲ متولد گردید و در ۱۸۳۷

درگذشت — م

کرد، طبعاً مشکلی نخواهیم داشت. هم در این جا، و هم در آن جا، در هر دو جا همه از من صحبت خواهند کرد. مدتی بود دنبال فرصت می گشتم تا اسمم بر سر زبانها بیفتد. اما موفق نمی شدم چون شغل پایینی داشتم و دون پایه بودم. حالا که تمساح مرا قورت داده، همه چیز دگرگون شده است. هر کلمه‌ای که از دهانم خارج شود، همه گوش فرا خواهند داد. هر حرف من، آنها را به فکر می اندازد. تکرار می شود و به چاپ می رسد. به آنها خواهم آموخت که چه ارزشی دارم! و سرانجام خواهند فهمید که چه نیرو و استعدادی در شکم یک تمساح قرار دارد... برخی خواهند گفت: «این مرد می بایست وزیر خارجه می شد یا یک کشور را اداره می کرد.» دیگران خواهند گفت: «افسوس که این مرد بر اریکه سلطنت ننشسته است.»

مگر چه چیز من کمتر از گارنیر پاگسکی<sup>۱</sup>، یا هر کس دیگری، است. همسر من بایستی سرشناس شود. من مغز دارم، و او زیبایی و جاذبه. برخی از مردم خواهند گفت: «او زیباست چون همسر من است.» دیگران خواهند گفت: «او زیبا است و از این رو همسر این مردمی باشد.» برای این که التایوانونا زودتر آماده این وضع شود، بایستی از فردا دائرة المعارف چاپ آندری کراوسکی<sup>۲</sup> را بخرد تا بتواند درباره موضوعهای مورد نظر من حرف بزند. مهمتر از آن، اخبار سیاسی روزنامه پترزبورگ را بخواند و آن را با اخبار روزنامه ویس مقایسه کند. تصور می کنم صاحب تمساح رضایت بدهد که گاهی اوقات مرا با تمساح به سالن پذیرایی خانه مان ببرند. من در داخل یک مخزن، در

1- Garnier Pagesisky

2- Andrey Kraevsky

میان اتاق نشیمن باشکوه خواهم بود. بذله‌هایی را خواهم گفت که بامداد همان روز از خودم می‌سازم. برای بانوان سرگرم کننده و جذاب خواهم بود، بی آن که خطری را در ذهن همسرانشان پدید آورم. برای سایرین، به عنوان يك انسان - که نمونه تسلیم در برابر سر نوشت و مشیت خداوند بزرگ است - خواهم بود. از همسر، يك بانوی ادیب و سرشناس خواهم ساخت. او را به جامعه معرفی و شخصیتش را برای مردم تشریح خواهم کرد. او به عنوان همسر من، بایستی انباشته از بهترین فضایل باشد و اگر آندری الکساندروویچ<sup>۱</sup> را به حق آلفرد دموسه<sup>۲</sup> روسیه می‌نامند، پس حق دارند همسر من را نابغه<sup>۳</sup> روسیه بنامند.

باید اعتراف کنم که هر چند ایوان ماتویچ عادت به گفتن این مزخرفات داشت، اما به نظر رسید که این بازتاب کرده و هذیان می‌گوید. همان ایوان ماتویچ همیشگی بود اما بیست برابر بر یاوه‌گوییهایش افزوده شده بود. از او پرسیدم:

- دوست من. آیا امید يك زندگی طولانی را داری؟ راستش را بگو، آیا حالت خوب است؟ چگونه غذا می‌خوری؟ چگونه می‌خوابی؟ چگونه نفس می‌کشی؟ سن دوست تو هستم و باید پذیری که این حادثه بسیار غیرعادی است و طبیعی است که مرا خیلی کنجکاو سازد!

با لحن پرمعنایی پاسخ داد:

1- Andrey Alexanderovitch

۲ - Alfred Demusset نویسنده و شاعر سرشناس فرانسوی.

3- Yevgeniatour

– کنجکاوای کاهلانه و دیگر هیچ! اما پاسخ تو را می‌دهم. می‌پرسی چگونه خودم را در شکم تمساح جای داده‌ام؟ از تمساح شروع می‌کنم که باعث سرگرمی من است چون داخل شکمش کاملاً خالی است. داخل بدن تمساح از یک گونی بزرگ و خالی از گوتا پیرکا<sup>۱</sup> ساخته شده، درست مانند لباسهای کش‌داری که در خیابان گروهووفی<sup>۲</sup> در مورسکایا<sup>۳</sup> می‌فروشند؛ و اگر اشتباه نکنم در محله وزنسنکی<sup>۴</sup> هم می‌فروشند. چنانچه غیر از این بود، چگونه می‌توانستم در شکم تمساح جای بگیرم؟

با شگفتی قابل درکی فریاد زدم:

– مگر ممکن است که داخل بدن تمساح خالی باشد؟

ایوان ماتویچ با لحن جدی و تأکید آمیزی پاسخ داد:

– با تمام احتمالات، کاملاً ممکن است، چون بر اساس قوانین طبیعت ساخته شده است. تمساح هیچ چیز جز آرواره و دندانهای تیز و یک دم نسبتاً دراز ندارد. فقط همین است که می‌گوییم. در بخش میانی این دو قسمت، یک فضای خالی است که با چیزی مانند گوتا پیرکا احاطه شده و شاید گوتا پیرکای واقعی باشد...

از سرخشم حرفش را بردم و گفتم:

– پس دنده و معده و روده و کبد و قلب چه می‌شود؟

– چیزی نیست. مطلقاً چیزی نیست. شاید هرگز هم نبوده است.

۱ – Gutta Pericaa کائوچویی است که از درختی در مالایا می‌گیرند و در

زبان فارسی به آن «قنדרان» هم می‌گویند – م

2- Grohovy

3- Morskaya

4- Voznesenky



همه این حرفها که درباره بدن تماس می گویند زائیده خیالبافی جهانگردان سبک مغز است. همان گونه که يك نفر هوای بالش بادی را فرو می دهد، من هم در داخل بدن تماس نفس می کشم. بدن تماس به طرز شگفتی کش می آید. راستش را بخواهی، تو به عنوان دوست خانوادگی - چنانچه به اندازه کافی جوانمرد و ایثارگر هستی به داخل بدن تماس بیا، چون برای هر دوی ما جا هست. حتی فکر می کنم که از الان ایوانونا بخواهم تا به ما ببینند. این موجود پوچ و تو خالی، با قوانین علوم طبیعی سازگاری دارد. اگر کسی ناگزیر به ساختن يك تماس باشد، به طور طبیعی از خود خواهد پرسید که ویژگیهای يك تماس چیست؟ پاسخ آن کاملاً روشن است: انسانها را را می بلعد. اما چگونه يك نفر با ساختن يك تماس می تواند تضمین کند که تماس وی مردم را بلعد؟ باز هم پاسخ آن روشن است. چون بایستی تماس را تو خالی بسازد. مدتها پیش فیزیکدانها ثابت کردند که طبیعت از خلاء می گریزد. از این رو، داخل بدن تماس بایستی تو خالی باشد تا بتواند از خلاء فرار کند و در نتیجه هر چیزی را که با آن برخورد می کند، بلعد. این تنها دلیل منطقی است که چرا هر تماس میل به بلعیدن انسان دارد. ساخت بدن انسان به این گونه نیست: مثلاً، هر چه مغز يك انسان خالی تر باشد، میل کمتری به پر کردن آن نشان می دهد، و این تنها استثناء بريك قاعده کلی است. اینک همه چیز به روشنی روز برایم هویدا می شود و من این آگاهی را بر اساس مشاهدات و تجربه خود به دست آورده ام؛ از راه قرار گرفتن در بطن طبیعت، در بازتابهای آن و با گوش

دادن به ضربان نبض آن. حتی علم لغت‌شناسی<sup>۱</sup> نیز عقیدهٔ مرا تأیید می‌کند چون کلمهٔ کروکدیل (تمساح) از ریشه ایتالیایی Corocodillo گرفته شده است. این کلمه از زمان فراعنهٔ مصر وجود داشته و مشتق از فعل فرانسوی Croquer به معنای خوردن و بلعیدن و جذب غذا است.<sup>۲</sup> در نظر دارم همهٔ این حرفها را در نخستین سخنرانی خود در سالن پذیرایی خانه‌مان ایراد کنم، هنگامی که مرا با مخزن تمساح به آن‌جا ببرند.

بی‌اراده فریاد زدم:

– دوست من، نمی‌خواهی کمی مسهل بخوری؟  
سپس وحشتزده به‌خودم گفتم، تب کرده، تب شدیدتری کرده است!

با لحن تحقیرآمیزی پاسخ داد:

– مزخرف‌نگو! در این وضع که نمی‌شود مسهل خورد. حدس می‌زدم که تو صحبت از خوردن دوا بکنی.  
– اما دوست من، پس چگونه... چگونه غذا می‌خوری؟ امروز غذا خوردی؟

– نه. چون گرسنه‌ام نیست و شاید هرگز هم غذا نخورم. این وضع کاملاً طبیعی است چون با پر کردن بدن تمساح، همواره احساس سیری را در او به‌وجود می‌آورم. تمساح تا چند سال دیگر به‌غذا نیاز

۱- Entymology که ترجمه درست آن «فقه‌اللغه» است - م

۲- کلمهٔ کروکدیل (Crocodile) ریشهٔ لاتینی داشته و از کلمه - Croco

Dilus گرفته شده است - م

ندارد. از سوی دیگر، با بلعیدن من، همه شیره‌های بدنش را به من می‌دهد. من هم با غذا دادن به تمساح، از او غذا می‌گیرم، و یکدیگر را تغذیه می‌کنیم. اما چون برای يك تمساح دشوار است تا آدمی مثل مرا هضم کند، و بایستی بدون شك از وزن معینی در معده‌اش باخبر باشد، و چون اندامی ندارد که مرا هضم کند، دچار رنج می‌شود. معمولاً غلت نمی‌زنم. می‌توانم این کار را بکنم اما به‌خاطر انگیزه‌های انسانی این کار را نمی‌کنم. این موضوع، یکی از مشکلات من در این شرایط است. تیموفی سمیونویچ درست گفته که من مانند يك کنده درخت افتاده‌ام. لکن، ثابت خواهم کرد که حتی در لمیدن مانند يك کنده درخت - خطا گفتم، تنها لمیدن مثل کنده درخت - انسان می‌تواند در سایر انسانها انقلابی پدید آورد. تمامی اندیشه‌های بزرگ و مقالات روزنامه‌ها و مجلات ما، آشکارا اثر کسانی است که مانند کنده‌لمیده بودند؛ به این جهت آنها را دور از واقعیات زندگی می‌دانند. چه اهمیتی دارد که درباره آنها چه می‌گویند! اینک، من سیستم کامل خود را می‌سازم و نمی‌توانی باور کنی که این کار تا چه اندازه آسان است! کافی است در گوشه‌ای بخزید یا داخل شکم تمساح بشوید، چشمهای خود را ببندید، و دردم، يك هزاره کامل را برای بشریت طرح‌ریزی کنید. امروز عصر که تو از این جا رفتی، فوراً دست به کار شدم و سه سیستم اختراع کردم و حالا دارم چهارمی را اختراع می‌کنم. واقعیت دارد که شخص برای ساختن نظریه باید هر چیزی را که قبلاً وجود داشته، رد نماید، اما در شکم تمساح بودن، کار رد کردن را آسانتر می‌سازد. به علاوه، با نگاه کردن از داخل شکم تمساح، همه چیز آشکارتر می‌شود... البته مشکلات کوچکی دارم:

اینجا کمی مرطوب است و از نوعی لعاب پوشیده شده؛ همچنین، بوی گالشهای کهنه‌ام به‌مشام می‌رسد. مشکل من همین‌هاست و گرفتاری دیگری ندارم...

توی حرفش دویدم و گفتم:

— ایوان‌ماتویچ، همه‌اینها معجزه‌ای است که به‌سختی آنرا باور می‌کنم. آیا هرگز می‌توانی غذا بخوری؟

— خودت را به‌خاطر این جزئیات بی‌ارزش ناراحت نکن. تو موجود بی‌فکر و سبک‌مغزی هستی! من برایت از اندیشه‌های بزرگ سخنی نمی‌گویم و تو... می‌فهمی که من به‌اندازه‌کافی از اندیشه‌های بزرگی انباشته شده‌ام که تاریکی این‌جا را در نظرم روشن می‌کند. صاحب خوش‌سیرت تمساح، پس از مشورت با مامی، تصمیم گرفت که هر روز یک لوله فلزی خمیده داخل آرواره تمساح بگذارد — که چیزی است مانند لوله سوت سوتک — و از راه آن، به‌من قهوه، یا برش<sup>۱</sup> با نان تریه شده در آن، می‌دهند. این لوله، در همسایگی من قرار دارد و به‌نظر می‌رسد که لوله‌گران قیمتی است. امیدوارم که دست کم هزار سال عمر کنم — چنانچه واقعت داشته باشد که تمساح چنین عمر درازی دارد. در ضمن، فکر بدی نیست که فردا به‌یک کتاب تاریخ طبیعی نگاه کنی و ببینی این که می‌گویند تمساح هزار سال عمر می‌کند، درست است یا نه. چون ممکن است تمساح را با یک هیولای حفاری شده دیگر، عوضی گرفته باشم. فقط یک چیز مرا ناراحت می‌کند؛ این که لباس به‌تن دارم و پوتین به‌پایم هست و تمساح نمی‌تواند مرا هضم کند، به‌خصوص که

۱ -- برش (Broth) به آب‌گوشت معروف روسیه گفته می‌شود —

زنده هستم و با تمام قدرت جلوی هضم شدن را می گیرم، چون نمی خواهم تبدیل به چیزی شوم که همه غذاها می شوند و به این شکل در آمدن، برایم بسیار خفت بار است. اما از يك چیز می ترسم؛ ترس از این که پارچه کت من - که بافت روسیه است - در مدت هزار سال پوسیده شود و بی لباس بمانم. شاید هم با وجود خفت و خواری هضم شدن، در شکم تماح هضم شوم. البته در هنگام روز، هیچ چیز به من اجازه چنین کاری را نمی دهد، ولی در موقع شب و زمان خوابیدن، ممکن است وسوسه شوم و اجازه دهم که هضم شوم. شاید سر نوشت خفت بار يك سیب زمینی، يك كيك میوه ای، یا غذای درست شده از گوشت گوساله را پیدا کنم. این فکر، مرا خشمگین می سازد. موضوع پوسیدن لباس من، می تواند دلیل خوبی برای تجدیدنظر در تعرفه گمرکی و تشویق واردات پارچه از انگلستان باشد، چون پارچه های انگلیسی محکم تر و بادوام تر از پارچه روسی است که شخص هنگام بلعیده شدن توسط تماح به تن دارد. در اولین فرصت، این موضوع را به يك سیاستمدار خواهم گفت، و در همان زمان آن را برای نویسندگان سیاسی روزنامه پترزبورگ باز گو خواهم کرد. این موضوع در روزنامه های خارجی نیز درج خواهد شد. مطمئن هستم این تنها اندیشه ای نیست که می توانند از من فرا گیرند. پیش بینی می کنم که هر بامداد، گروه منظمی از روزنامه نگاران، با پرداخت ۲۵ کپک و رودیه به هزینه سردبیر خود، در پیرامون من گرد آیند تا نظرم را نسبت به تلگرافهای مطبوعاتی دیروز خود جویا شوند. خلاصه کلام، آینده با شکوفاترین پرتوش، خود را به من ارزانی داشته است.

زیر لب، به خودم گفتم: «تب دارد. تب کرده است!» اما برای این که بفهمم اصولاً چه عقایدی دارد، پرسیدم:

– دوست من، پس آزادی چه می‌شود؟ تو از زندان سخن می‌گویی در حالی که هر کس حق بهره‌مند شدن از آزادی را دارد!

– تو ابله هستی. وحشیان استقلال را دوست دارند و عاقلان نظم را؛ و اگر نظمی نباشد...

– ایوان ماتویچ، خواهش می‌کنم از این حرفها دست بردار. ایوان ماتویچ که از بریده شدن حرفش به‌خشم آمده بود، گفت:

– زبانت را نگاهدار و گوش کن. روح من هرگز چنین بال‌وپر نگرفته است. در پناهگاه باریک خود، تنها از یک چیز واهمه دارم، از انتقادات ادبی ماهنامه‌ها و هیس‌هیس روزنامه‌های فکاهی. می‌ترسم که تماشاچیان بی‌فکر، مردم ابله و حسود و نیهلیست‌ها مرا دست‌بندازند. اما من دست به کار خواهم شد. بی‌صبرانه در انتظار واکنش فردای مردم، به‌ویژه عقیده‌ی روزنامه‌ها، هستم. فردا که به‌اینجا آمدی، مقالات روزنامه‌ها را برایم بخوان!

– بسیار خوب. فردا یک بغل روزنامه با خودم می‌آورم!

– فردا خیلی زود است. چون چهارروز طول می‌کشد تا روزنامه‌ها این ماجرا را گزارش کنند. اما، از امروز، هرشب که به‌اینجا

---

۱- Nihilism نظریه و مکتب فلسفی است که منکر هر نوع ارزش اخلاقی بوده و هوادارش مطلق نفی وجود است. گروهی از آنارشیستهای قرن نوزده روسیه را نیز نیهلیست می‌خوانند. این عنوان نخستین بار از سوی تورگنیف نویسنده معروف روسیه در داستان «پدران و پسران» به‌کار رفت - م

می آیی از درپستی بیا، چون می خواهم تو را به عنوان منشی خود استخدام کنم. کار تو این است که روزنامه‌ها و مجلات را برایم بخوانی، و من اندیشه‌های خود را برای تودیکته می‌کنم و به تو کمیسیون می‌دهم. خیلی دقت کن که تلگرافهای خسارجی را فراموش نکنی و هر روز اخبار تلگرافی جراید اروپایی را با خودت بیاوری. خوب، دیگر بس است. حتماً حالا خواب آلود هستی. به‌خانه برگرد و به آنچه که درباره انتقادات روزنامه‌ها و مجلات گفتم، فکر نکن، چون از این انتقادات نمی‌ترسم و انتقادکنندگان نیز در شرایط بحرانی قرار دارند. انسان بایستی خردمند و با فضیلت باشد و تنها از این راه است که می‌تواند به‌مقام بلندی برسد. اگر سقراط<sup>۱</sup> نشد، دیوجانس<sup>۲</sup>، یاشاید هر دوی آنها، بشود. نقش آینده من در بین انسانها، همین است!

ایوان ماتویچ با چنان سبکسری و بالندگی و شتابی، اندیشه‌هایش را برای من بازگو می‌کرد که به زنی ضعیف و گرفتار تب می‌ماند که بنا بر ضرب‌المثل ما روسها: «هیچ چیز را نمی‌تواند پنهان نگاه دارد.» آنچه که او دربارهٔ تمساح به من گفت، مرا بسیار دچارشک کرد. چگونه ممکن بود که داخل بدن تمساح کاملاً خالی باشد؟ حاضر م شرط ببندم که نمی‌خواست غرورش را زیر پا بگذارد یا می‌خواست مرا تحقیر

- ۱- سقراط (۴۷۰-۳۹۹ پیش از میلاد)، فیلسوف و فرزانهٔ یونانی که به اتهام آلوده کردن افکار جوانان محکوم به مرگ با جام شوکران گردیدیم.
- ۲- دیوجانس (۴۱۲-۳۲۳ پیش از میلاد) فیلسوف شکاک و بدبین یونانی که در ترك دنیای مادی، اعمال غریبی را به او نسبت می‌دهند. وی در شمار فلاسفه کلیبی (Cynics) است که به تحمل درد ورنج و فقر سرافرازی می‌کردند و زندگی اجتماعی را رها کرده بودند - م

کند. هر چند حقیقت دارد که او آدم بی اعتباری بود و نباید حرفهای این جور آدمها را، زیاد جدی گرفت؛ اما بایستی آشکارا اعتراف کنم که هرگز نتوانسته بودم ایوان ماتویچ را تحمل کنم. در سراسر زندگی - از کودکی گرفته تا بزرگی - سعی کردم تا خود را از لاله گئی او برهانم و نتوانستم. بارها بر آن شدم تا روابط دوستانه ام را با او قطع کنم و هر بار به سوی او کشانده شدم. شاید امیدوار بودم که بتوانم او را اصلاح کنم یا از او انتقام بگیرم. دوستی ما چیز غریبی بود! می توانم با استواری بگویم که نود درصد دوستی من نسبت به او از کینه توزی ریشه می گرفت. البته - در این ماجرا - ما با احساسات واقعی دوستی از هم جدا شدیم.

مرد آلمانی که به تمام گفتگوهای ما گوش کرده بود، هنگام بدرقه من گفت:

- دوست شما خیلی زیرک است!

- راستی<sup>۱</sup>، اگر کسی بخواهد تمساح شما را بخرد به چه قیمتی می فروشید؟

ایوان ماتویچ که پرسش مرا شنیده بود، مشتاقانه در انتظار پاسخ آلمانی بود. کاملاً آشکار بود که او نمی خواست آلمانی تمساح را را به قیمت ارزان بفروشد. آلمانی با شنیدن این پیشنهاد، صدایش را صاف کرد و با خشم زیاد، در حالی که مثل خرچنگ آب پز شده سرخ شده بود، فریاد زد:

- هیچ کس حق ندارد تمساح مرا بخرد! نمی خواهم تمساح



خود را بفروشم! حتی به يك ميليون تالر<sup>۱</sup>. امروز من ۱۳۰ تالر از مردم ورودیه گرفتم. فردا ده هزار تالرمی گیرم. نه. من تمساح را نمی فروشم! جای چون و چرایی نبود. ایوان ماتویچ از شادی در پوست خود نمی گنجید. درحالی که سعی می کردم بر خود مسلط شوم - چون وظیفه‌ای در برابر دوستم داشتم - با لحن سرد و منطقی به آلمانی که حسابهای غلطی را پیش خود می کرد، گفتم: اگر هر روز صد هزار روبل به دست آورد، همه مردم پترزبورگ بایستی در مدت چهار روز به دیدن تمساح آمده باشند، و در این صورت، دیگر کسی باقی نمی ماند تا برای تماشای تمساح يك روبل پردازد. افزون بر این، مرگ و زندگی در دست خداوند است و هر آن ممکن است که تمساح بترکد، یا ایوان ماتویچ بیمار شود و بمیرد و این جور حرفها. آلمانی به فکر فرو رفت و گفت:

- نمی گذارم بمیرد، برایش از داروخانه دوا می خرم!

- قطره دوی خوبی است، اما در نظر داشته باش که ممکن است

کار به دادگاه بکشد. شاید همسرایوان ماتویچ قانوناً خواستار بیرون آوردن همسرش از شکم تمساح شود. دلت می خواهد شتر و تمند شوی، اما آیا دوست داری که به النا ایوانوونا مستمری بدهی؟

آلمانی با لحن جدی گفت:

- نه. چنین قصدی ندارم.

مامی با بدخواهی گفت:

۱- تالر (Thaller) سکه نقره‌ای که در قرون ۱۵ تا ۱۹ میلادی در برخی

از کشورهای آلمانی زبان رایج بود و کلمه دلار نیز از آن گرفته شده است - م

— ما چنین قصدی نداریم!

— خوب، پس بهتر است که همین حالا قیمتی منطقی را بپذیرید و کار را به دست حوادث نسپارید. باید بگویم که این پرسش را تنها از سرکنجکای کردم.

آلمانی، مامی را به گوشه‌ای کشید تا با او مشورت کند، و درست در کنار قفس بزرگترین وزشت‌ترین میمون ایستاده بودند. ایوان‌ماتویچ گفت:

— خوب. خواهی دید!

پیش خودم حساب می‌کردم که با این پرسش چند کار کرده‌ام. اول از همه دماغ آلمانی را به خاک مالیده‌ام. دوم، ضربه روحی محکمی به مامی زده‌ام و بالاخره ضربه بزرگی بر غرور بی‌جای ایوان‌ماتویچ وارد کرده‌ام. اما، پاسخ آلمانی آزمند، همه این امیدها را نقش بر آب کرد. آلمانی پس از مشورت با همسرش، پیشنهاد کرد که در برابر فروختن تماش، پنجاه هزار روبل به صورت اوراق قرضه روسی و بلیت‌های بخت‌آزمایی دارای جایزه، یک‌خانه آجری در خیابان گروهوفی<sup>۱</sup> با یک مغازه دارو فروشی و گرفتن درجه سرهنگی در ارتش روسیه نصیبش شود.

ایوان‌ماتویچ پیروزمندانه فریاد زد:

— دیدی! من که به تو گفتم! به جز خواسته بی‌معنای درجه سرهنگی، آلمانی در خواسته‌های خود حق دارد، چون کاملاً به ارزش هیولایی که به نمایش گذارده، پی برده است. اصول اقتصادی مقدم بر هر چیزی است!

خشمناك بر سر آلمانی فریاد زدم:

- برای چه می خواهی سرهنگ شوی؟ مگر چه خدمتی انجام داده‌ای؟ کدام افتخار نظامی را کسب کرده‌ای؟ واقعاً دیوانه هستی!  
آلمانی که از شنیدن این حرف ناراحت شده بود گفت:

- دیوانه! نه خیلی هم عاقل هستم. ابله خودت هستی! من به مقام سرهنگی نیاز دارم چون تمساحی را به نمایش گذارده‌ام که در شکم آن يك مقام عالی‌رتبهٔ دولتی<sup>۱</sup> نشسته است! چطور يك روسی می‌تواند سرهنگ شود، اما تمساحی که در شکمش يك مقام عالی‌رتبهٔ دولتی نشسته است، نمی‌تواند! من آدم زیرکی هستم و خیلی دلم می‌خواهد که سرهنگ شوم!

درحالی که از خشم می‌لرزیدم، فریاد زدم:

- خوب. خدا حافظ ایوان ماتویچ.

و با شتاب از اتاق تمساح بیرون آمدم.

احساس می‌کردم که دیگر قادر به ماندن در آنجا و بیدار کردن جواب خود نیستم. خواسته‌های غیر طبیعی این دو آدم خرف، عملی نبود. هوای سرد بیرون، حالم را جا آورد و کمی از خشمم کاست. بالاخره درحالی که از سرخشم، هر بار پانزده دفعه به سمت راست و چپ خود نف می‌کردم، کالسکه‌ای گرفتم و به‌خانه برگشتم. لباسم را بیرون آوردم و خودم را به‌داخل رختخواب انداختم. چیزی که بیش از هر چیز مرا ناراحت می‌کرد، این بود که منشی ایوان ماتویچ شده‌ام. حالا بایستی هر شب از بی‌حوصلگی جانم به لب برسد تا وظیفهٔ يك دوست واقعی

را انجام دهم! دلم می‌خواست خودم را به‌خاطر این کار کتک بزنم. همین کار را هم کردم. شمع را خاموش کردم. لباس خوابم را بیرون آوردم و سر و قسمت‌هایی از بدنم را آنقدر به‌تخت زدم تا از فرط خستگی به‌خواب عمیقی فرو رفتم. در سراسر شب، فقط خواب می‌مونها را دیدم، اما نزدیک‌های بامداد، النایونونا به‌خواب آمد.

## ۴

از میمون‌هایی که در عالم رؤیا دیدم، حرفی نمی‌زنم چون در قفس‌هایی در مغازه آلمانی بودند؛ اما النایوانونا داستان دیگری بود. شاید بی‌درنگ بتوانم بگویم که من این بانو را دوست داشتم. اما در بیان احساس خود شتاب کردم، آن هم شتاب بی‌جا. او را مثل يك پدر دوست داشتم، نه بیشتر و نه کمتر. داوری من درباره این علاقه، این است که غالباً يك تمایل غیر قابل کنترل برای بوسیدن سر یا گونه‌های سرخس داشتم، اما هرگز این خواسته خود را عملی نکردم. النایوانونا دندان‌هایی داشت که مانند دو رشته مروارید زیبا و نظیر یکدیگر به‌نظر می‌رسید. غالباً، به گونه‌ای غیر عادی می‌خندید. ایوان‌ماتویچ در لحظات خوب زندگیش عادت داشت که همسرش را «محبوب بلندپرواز» خویش بنامد. نامی که کاملاً شادی آور و زبینه او بود. به يك کلوخه قند کامل می‌ماند، و این تمام چیزی بود که می‌شد درباره‌اش گفت. بنابراین، نمی‌توانم سر در بیاورم که چرا ایوان‌ماتویچ تصور می‌کرد همسرش يك «نابغه» روسی است؟

به‌هر تقدیر، رؤیای من، به‌جز میمون‌ها، اثر خوبی در من به‌جای

گذارد و تمام رویدادهای روز پیش را از خاطرم زدود. هنگامی که فنجان چای بامدادی خود را می نوشیدم، بر آن شدم تا پیش از رفتن به اداره، سری به النایوانونا بزنم. راستش را بخواهید، به عنوان يك دوست خانوادگی بایستی این کار را انجام می دادم.

در اتاق کوچکی که بیرون اتاق خواب قرار داشت و اتاق نشیمن کوچک نامیده می شد، النایوانونا با لباس زیر زنانه و نیمه بدن‌نمای بامدادی، روی صندلی زیبایی کنار میز صبحانه نشسته و قهوه اش را با بیسکویت می خورد. در فکر عمیقی فرو رفته بود و همین موضوع حیرت مرا برانگیخت. با دیدن من گفت:

— آه، تو هستی، شیطان!

و با لبخند فراموشکارانه‌ای سلام کرد.

— بنشین آدم پرمغز! قهوه‌ای بخور. خوب، دیروز چه کردی؟  
آیا به بالماسکه رفتی؟

— مگر تو رفتی؟ می‌دانی که من اهل این جور جاها نیستم.  
به خصوص که دیروز به دیدن زندانی رفتم...

آهی کشیدم و درحالی که قهوه‌ام را می نوشیدم، حالت زاهدانه‌ای به خود گرفتم.

چه کسی؟... چه زندانی؟ آه. بله! بیچاره! خوب، حالش چطور است؟ حوصله اش سر نرفته؟ می‌دانی... می‌خواستم از شما خواهش

کنم... فکر می‌کنم که حالا می‌توانم درخواست طلاق بنمایم؟  
با شنیدن این حرف، به اندازه‌ای ناراحت شدم که، تقریباً فنجان

قهوه‌ام ریخت. فریاد زد:

– طلاق!

تلخکامانه باخود اندیشیدم که آیا می‌خواهد با آن مرد سبزه روی ازدواج کند؛ يك نجیب‌زاده نسبتاً سبزه‌روی، با سیب‌های کم‌پشت، که کارش باستانشناسی بود و غالباً به‌دیدار آنها می‌آمد و سر النایوانوونا را گرم می‌کرد. باید اعتراف کنم که از او نفرت داشتم و جای چون و چرایی نبود که با دیروز النایوانوونا را در بالماسکه دیده یا خود به اینجا آمده و مهملاتی را در کله‌اش فرو کرده است.

النایوانوونا – مثل آدمی که قبلاً درسی را تمرین کرده باشد –

حرکت شتاب‌آمیزی کرد و گفت:

– چرا نه؟ اگر قرار باشد که او در شکم تمساح باقی بماند، و

شاید برای تمام عمرش بیرون نیاید، من باید اینجا بنشینم و منتظرش باشم؟ يك شوهر بایستی در خانه خود زندگی کند، نه در شکم تمساح!

با آزرده‌گی آشکاری گفتم:

– اما يك رویداد پیش‌بینی نشده بود.

ناگهان بدخلق شد و فریاد زد:

– آه. این‌طور بامن حرف نزن، چون گوش نمی‌دهم، گوش

نمی‌دهم. تو همیشه بامن مخالفت می‌کنی تو بدبخت! دیگر به‌تو مربوط نیست. دیگر حق نداری به‌من اندرز بدهی! سایرین می‌گویند که می‌توانم طلاق بگیرم چون ایوان ماتویچ دیگر نمی‌تواند ازدولت حقوق بگیرد!

باحیرت و لحن دلسوزانه‌ای گفتم:

– النایوانوونا! آیا این حرفها از دهان تو بیرون می‌آید؟ کدام

آدم ردلی این فکر را در کله تو انداخته است؟ طلاق به خاطر قطع شدن حقوق، مگر با چنین دلیل بی اهمیتی، طلاق صورت می گیرد؟ و ایوان ماتویچ بیچاره، ایوان ماتویچ مفلوک که حتی در شکم تمساح نیز، در آتش عشق تو می سوزد. از همه مهمتر، او مانند يك كلوخة قند، از عشق تو آب می شود. دیروز که تو در بالماسکه سرگرم خوشگذرانی بودی، ایوان ماتویچ می گفت که شاید در آخرین مرحله از تو بخواهد که به عنوان همسر قانونی اش، به داخل شکم تمساح رفته و به او بیبونی، مخصوصاً که جای زیادی در داخل بدن تمساح وجود دارد، نه تنها برای دو نفر بلکه حتی برای سه نفر ... سپس تمام قسمت های جالب گفتگوی شب پیش خود با ایوان ماتویچ را برایش بازگو کردم. فریادی از حیرت کشید و گفت:

— چه، چه گفتی! از من می خواهی تا به داخل شکم تمساح بروم تادر کنار او باشم؟ عجب فکری؟ مگر با کلاه و دامن پف کرده می توانم داخل بدن تمساح شوم؟ خدای من، عجب حماقتی! وقتی دارم وارد بدن تمساح می شوم چه قیافه ای خواهم داشت، و چقدر بد می شود که يك نفر در آن لحظه مرا ببیند! وحشتناك است! پس در آنجا چه بخورم؟ ... و وقتی ... چه باید بکنم؟ آه، خدای من، مردم چه فکری می کنند... چگونه خودم را سرگرم سازم؟ ... می گویی که بوی گوتا. پرکا می دهد؟ و اگر دعوایمان شد چه باید بکنم؟ آیا باید کنار هم بمانیم؟ ابله! عجب وحشتناك است! ...

توی حرفش دویدم، و با همان شور و شوق طبیعی که همواره در وجود انسانهای آگاه از حقیقت وجود دارد، گفتم:

– حرفت را می‌پذیریم. همه دلایل تو را قبول داریم، اما يك چیز را فراموش کرده‌ای. اگر از تو خواسته است تابه‌او بییوندی، صرفاً به خاطر این است که نمی‌تواند بدون تو زندگی کند؛ و این دلیل بر عشق پرسوز و گداز او است. النا ایوانوونای عزیز! تو کمتر به عشق همسرت فکر کرده‌ای!

النا ایوانوونا در حالی که با انگشتان کوچک و تازه لاک‌زده‌اش مرا نشانه می‌گرفت گفت:

– نمی‌خواهم. نمی‌خواهم. مرد دلهره‌آور! تو اشک مرا درمی‌آوری! اگر تصور می‌کنی که فکر خوبی است، خودت داخل شکم تمساح برو. تو دوست او هستی. به داخل شکم تمساح برو و همراهش باش و برای تمام عمر درباره نوعی علم خسته‌کننده با او بحث کن...  
بالحن آرامی به این زن سبک‌عقل گفتم:

– اشتباه است که به این فکر بخندی. ایوان ماتویچ مرا به خاطر دوستی و جوانمردیم و تو را به خاطر وظایف‌ات، دعوت به رفتن در شکم تمساح کرده است. دیشب وقتی ایوان ماتویچ برایم گفت که بدن تمساح کش می‌آید، می‌خواست به سادگی بگوید که نه تنها برای دونفر، بلکه برای من هم به عنوان دوست خانوادگی، جاهست. به خصوص اگر من بخواهم به تو ملحق شوم، و از این رو...

النا ایوانوونا که با حیرت به من نگاه می‌کرد، فریاد زد:

– چگونه هزینه ما؟ چگونه هر سه ما می‌توانیم در شکم تمساح جای بگیریم؟ ها، ها، ها! هر دوی شما احمق هستید! چون مرتب تو بیچاره را نیشگون می‌گیرم! ها، ها، ها!



سپس به روی صندلی خود افتاد و آن قدر خندید که اشک از چشمهایش سرازیر شد. بعد، هر دوی ماء، از این خندیدن سر حال آمدیم. برایش، موبه مو، نقشه‌های ایوان ماتویچ را شرح دادم. موضوع برگزاری میهمانیهای شبانه در سالن خانه، او را خیلی خوشحال کرد و گفت:

— فقط به لباسهای زیادی احتیاج دارم و ایوان ماتویچ باید حقوقش را هر چه زودتر برای من بفرستد...  
سپس، اندیشمندانه افزود:

— اما... اما نمی‌دانم که چه‌طور می‌خواهند او را با مخزن به اینجا بیاورند؟ کار بسیار زشتی است چون از خیلی از میهمانان احساس شرم می‌کنم که این صحنه را ببینند... این را نمی‌خواهم، نه نمی‌خواهم!  
ناگهان پرسیدم:

— تیموفی سمیونیچ دیروز اینجا آمد؟

— آه، بله. آمده بود تا مرا دلداری دهد. آدم بیچاره‌ای است!  
آمده بود تا با من به بالماسکه برود. واقعاً آدم بیچاره‌ای است!  
— نکند احساسش او را به اینجا کشاند!

— آه، دست از تعارف بردار! چون به‌عنوان هدیه يك نیشگونت می‌گیرم. این او آخر نیشگونهای بدی می‌گیرم. خوب، چه می‌گفتی؟  
راستی می‌گفتی که ایوان ماتویچ دیروز چندین بار از من حرف زد؟  
— نه، نه دقیقاً... باید بگویم که او بیشتر از گذشته، به‌سرنوشت انسانیت می‌اندیشد و می‌خواهد...  
— آه. بگذار ببینیش! لازم نیست بقیه‌اش را بگویی! مطمئن

هستم که حوصله‌اش زیادی سررفته است. فردا به دیدن او خواهم رفت. حتماً فردا خواهم رفت، اما امروز نمی‌روم چون سرم درد می‌کند، به‌خصوص که عدهٔ زیادی به‌تماشا آمده‌اند و خواهند گفت: «این زن، همسر اوست. ومن احساس سرافکنندگی می‌کنم.» خداحافظ. تو امشب به دیدن او می‌روی، این طور نیست؟

— بله. به دیدنش می‌روم، چون از من خواست تا برایش روزنامه‌ها را ببرم.

— این روزنامه‌ها يك سرمایه است. ببر و برایش بخوان. اما امروز به دیدن من نیا. حال خوب نیست و شاید به دیدن کسی بروم. خداحافظ شیطان!

با خود می‌اندیشیدم که آیا آن نجیب‌زادهٔ سبزه‌روی امشب به دیدار او خواهد آمد؟

در اداره، طوری رفتار کردم که متوجهٔ اندیشه‌ها و اضطرابم نشوند. اما خیلی زود دریافتم که برخی از روزنامه‌های سترقی، در بین همکارانم دست به دست می‌گردد و با چهرهٔ بسیار جدی آن را می‌خوانند. اولین روزنامه‌ای که به دستم رسید، نیوزشیت<sup>۱</sup> بود که به گروه خاصی وابسته نبود و اصولاً جنبهٔ انسان دوستانه داشت. به این جهت بود که ما ارزشی برای این روزنامه قائل نبودیم. البته آن را می‌خواندیم. روزنامه را گرفتم و با حیرت مقالهٔ زیر را خواندم:

«دیروز شایعات غریبی در خیابانهای گسترده و عمارات مجلل شهر بزرگ ما، جریان داشت. يك فرد علاقمند به زندگي<sup>۲</sup> و سرشناس

و از طبقات بالا، که شاید از غذاهای<sup>۱</sup> رستوران بورل<sup>۲</sup> و باشگاه ایکس<sup>۳</sup> خسته شده بود، به پاساژی رفت که يك تمساح را اخیراً در شهرما، و در آن جا، به نمایش گذارده اند. او، بسا اصرار خواست که تمساح را برای نساهاش حاضر کنند. پس از چانه زدن با صاحب تمساح، برای بلعیدن او دست به کار شد (منظورم بلعیدن صاحب تمساح نیست که مردی سر به زیر و مبادی آداب است، بلکه منظور تمساح اوست). لقمه های آبداری را با چاقوی کوچک جیبی خود از حیوان زنده کند و با شتاب غیر عادی آنها را بلعید، به طوری که تمام بدن تمساح در گوشه و کنار معده بزرگ او جای گرفت. حتی قصد حمله کردن به موش مصری<sup>۴</sup> را داشت - که دوست همیشگی تمساح بود. شاید فکر می کرد که پس غذای خوبی است! ما بسا این رژیم غذایی جدید، که شکم پرستان خارجی از قدیم بسا آن آشنا هستند، سر مخالفت نداریم. در واقع ما پیش بینی کردیم که این روزگار فرا می رسد. لردهای انگلیسی و جهانگردان میهمانیهای مرتبی را با غذای تهیه شده از شکار تمساحها در مصر، تدارک می بینند. پشت این هیولا را، که مانند بیفتک گوشت گاو پخته شده است، با خردل و پیاز و سیب زمینی میل می کنند. فرانسوی که دنباله روی لیسپس<sup>۵</sup> می باشد، پنجه های پخته شده تمساح در خاکستر گرم را ترجیح می دهد، و به این جهت، سلیقه لردهای انگلیسی را به مسخره

1-Cuisine

2- Borel

3- X club

4- Ichnemun

۵- فردیناند دولسپس (Ferdinand Marie Deles - seps) مهندس

معروف فرانسوی که کانال سوئز را در طی سالهای ۱۸۶۹-۱۸۵۴ ساخت و دولت فرانسه سهامدار آن شد. تلاش بعدی وی در ساختن کانال پاناما با

شکست و ورشکستگی مالی پایان یافت - م

می گیرد.

شاید هر دو شیوه، از ستایشها برخوردار باشد. ما به سهم خود، خوشنود هستیم که شاخهٔ جدیدی از صنعت پیدا شده که میهن بزرگ و متنوع ما، به آن نیاز دارد. شاید در مدت يك سال، صدها تماش به روسیه آورده شود تا جایگزین تماشای شود که در شکم يك آدم شکم پرست اهل پترزبورگ رفته است. و اصلاً، چرا نیایستی تماشاها را با آب و هوای روسیه عادت داد؟ اگر آب رودخانهٔ نوا<sup>۱</sup> برای این غریبه‌ها بسیار سرد می‌باشد، اما استخرهایی در پایتخت و رودخانه‌ها و دریاچه‌هایی در پیرامون آن وجود دارد. مثلاً، چرا به پرورش تماش در پارک گولوفو<sup>۲</sup> نمی‌پردازند؟ یا در پاولوسک<sup>۳</sup> در استخرهای موجود و در ساموتکا<sup>۴</sup> در مسکو؟ چنانچه فراهم کردن مقدمات این کار مسود قبول واقع شود، رضایت خاطر شکم پرستان مشکل پسند ما فراهم می‌گردد، و در عین حال، می‌توانند از بانوانی که در اطراف این استخرها گردش می‌کنند و به کودکان تاریخ طبیعی را می‌آموزند، پذیرایی نمایند. پوست تماش را می‌توان برای ساختن جعبهٔ جواهرات، جعبه معمولی، قوطی سیگار و جلد کتابهای جیبی به کار برد. شاید بازرگانان ما بیشتر از يك هزار اسکانس روبل چرب از این بابت پس‌انداز و صرفه‌جویی نمایند. ما امیدواریم که يك بار دیگر دربارهٔ این موضوع جالب صحبت کنیم.»

با این که چنین مقاله‌ای را پیش‌بینی می‌کردم، لکن ناسادریستی بی‌پروای نویسندهٔ آن مرا ناراحت کرد. چون کسی را پیدا نمی‌کردم تا تأثر روحی خود را با او در میان‌گذارم، به سمت پروهور ساویچ<sup>۵</sup>

— که روبرویم نشسته بود— برگشتم. متوجه شدم که مدتی است به من زل زده و روزنامهٔ ویس<sup>۱</sup> را در دست دارد و گویی می‌خواهد آنرا به من بدهد. بی آن که حرفی بزند روزنامه نیوزشیت را از من گرفت، و در حالی که روزنامه ویس را به من می‌داد، با ناخن خود مقاله‌ای را نشان داد تا آن را بخوانم.

پروهور ساویچ آدم بسیار عجیب و غریبی است. پیرمرد مجرد، اما ساکت و آرام می‌باشد. با هیچ يك از ما روابط صمیمانه‌ای ندارد و به ندرت با کسی در اداره حرف می‌زند. عقایدی خاص خودش در هر زمینه‌ای دارد. تنها زندگی می‌کند و کمتر همکاران اداریش، به‌خانه او رفته‌اند. آنچه که در روزنامه ویس خواندم، چنین بود:

«همه می‌دانند که ماترقی خواه و انسان دوست هستیم و می‌خواهیم از این جهت به سطح سایر کشورهای اروپایی برسیم. لکن، علیرغم همهٔ کوششها و تلاشهای روزنامه‌هایمان در این زمینه، هنوز با بلوغ فکری فاصله زیادی داریم. آنچه که دیروز در يك پاساژ روی داد، می‌تواند بیانگر رشد کم بلوغ فکری ما باشد، و ما از مدتی پیش، این وضع را پیش‌بینی می‌کردیم. يك خارجی وارد پایتخت ما می‌شود و با خود تمساحی می‌آورد و آنرا در پاساژی به‌نمایش می‌گذارد. مافوراً از این شاخهٔ جدید صنعت استقبال کردیم چون میهن نیرومند و متنوع ما نیاز مبرمی به آن داشت. ناگهان دیروز در ساعت چهار بعد از ظهر نجیب‌زاده‌ای با شجاعت بی‌نظیر و در حال مستی، وارد مغازهٔ این خارجی می‌شود. ورودیهٔ خود را می‌پردازد و بلافاصله و بدون هیچ هشدار،

به داخل دهان تمساح می‌پرد. حیوان ناگزیر می‌شود تا برای حفظ بقای خود و جلوگیری از خرد شدن او، این نجیب‌زاده را ببلعد. غریبه پس از پریدن به داخل دهان تمساح، بی‌درنگ به خواب رفت و نه فریاد صاحب تمساح، نه گریه و زاری خانواده و حشت‌زده‌اش و نه تهدیدات دنبال پلیس فرستادن، هیچ‌یک کمترین اثری در او نکرده. از داخل تمساح چیزی جز صدای خنده و تهدید به پوست کندن تمساح، شنیده نشد. هر چند که حیوان بیچاره ناگزیر شد چنین هیکلی را ببلعد، اما اشک بی‌ثمر می‌ریخت. یک میهمان ناخوانده، بدتر از یک تاتار است. اما، به‌رغم ضرب‌المثل «مهمان گستاخ از خانه بیرون نمی‌رود»، ما نمی‌دانیم که چگونه چنین رویداد وحشیانه‌ای را - که فقدان فرهنگ را ثابت می‌کند و ما را در چشم خارجی‌ان بی‌آبرو می‌سازد - توصیف کنیم. روحیه بی‌بروای روسی، اینک، یک مخرج تازه یافته است. می‌توان پرسید که هدف این میهمان ناخوانده چه بود؟ آیا به دنبال یک جای گرم و نرم می‌گشت؟ در این صورت خانه‌های مجلل و بسیار عالی در پایتخت با محل‌های استراحت ارزان و راحت وجود دارد، که آب آن از رودخانه نوا تهیه می‌شود و پلکان آن با گاز روشن می‌گردد و غالباً یک سرایدار هم دارد. ما می‌خواهیم توجه خوانندگان خود را به رفتار ددمنشانه نسبت به این تمساح جلب کنیم. البته برای تمساح دشوار است که فوراً چنین هیکلی را ببلعد و از این‌رو، حیوان به اندازه یک کوه ورم کرده و با رنج بسیار در انتظار مرگ است. در اروپا کسانی که مرتکب جرائم غیر انسانی نسبت به حیوانات اهلی می‌گردند، طبق قانون مجازات می‌شوند. ولی ما برخلاف روشنفکری اروپایمان، علیرغم پیاده‌روهای

اروپاییان و با وجود سبک معماری اروپایی خانه‌هایمان، هنوز حاضر نیستم سنت‌هایی را به‌دور ریزیم که در زمان کنونی مورد احتراممان می‌باشد.

هر چند که خانه‌های ما نو هستند، اما سنت‌های ما پوسیده‌اند. راستش را بخواهید، خانه‌های ما هم نویسنده، و دست کم پلکان آنها قدیمی است. ما چندین بار در روزنامه خود به این موضوع اشاره کردیم که در حاشیه پترزبورگ و در خانه لوکیانوف<sup>۱</sup> بازرگان، پلکان چوبی آن پوسیده و در حال سقوط است، و از مسدود شدن پیش‌خطری برای جان آفیمیا اسکاپیدروف<sup>۲</sup> مستخدم زن خانه است که شوهرش سرباز است. وی ناگزیر است تا با ظرف پر از آب از این پلکان بالا رود. بالاخره پیشگویی ما درست از آب درآمد، چون دیشب در ساعت هشت و سی دقیقه، آفیمیا با یک لگن سوپ از پله‌ها افتاد و پایش شکست. مانمی دانیم که آیا لوکیانوف حاضر است حالا پلکان خانه‌اش را تعمیر کند یا نه، چون روسها معمولاً پس از وقوع حادثه سر عقل می‌آیند. این قربانی بی‌توجهی روسها را، اینک به بیمارستان برده‌اند. همین‌طور ما از این عادت دست بر نمی‌داریم که سرایدارها موقع پاک کردن گل پیاده‌روهای خیابان ویورگسکی<sup>۳</sup> آن را به پای عابرین نریزند؛ درحالی که می‌توانیم مانند سایر کشورهای اروپا، گلها را در گوشه‌ای جمع کنیم...»

و مطالبی از این دست!

درحالی که به پروهورساویچ می‌نگریستم، با سردرگمی پرسیدم:

— من که از این مقاله سر در نمی‌آورم؟

– منظورت چیست؟

– چرا به جای این که دلشان به حال ایوان ماتویچ بسوزد، برای

تمساح دلسوزی می کنند؟

– چرا دلسوزی نکنند؟ آنها حتی برای يك حیوان وحشی، يك

پستاندار هم دلسوزی می کنند. ما بایستی خودمان را به سطح اروپا

پرسانیم. آیا نباید؟ در اروپا، احساس بسیار گرمی نسبت به تمساح دارند

ها، ها، ها!

پروهور ساویچ پیر و خاموش، پس از به زبان آوردن این جملات،

سرش را به روی کاغذهایش انداخت و دیگر حرفی نزد.

روزنامه‌های ویس و نیوزشیت را در جیب خود چپاندم و هر

روزنامه دیگری که پیدا کردم، جمع کردم تا شب برای ایوان ماتویچ

ببرم. با این که هنوز ساعات زیادی به شب مانده بود، زود از اداره بیرون

آمدم تا به پاساژ بروم و از فاصله دور ببینم که در آنجا چه می گذرد و

سروگوشی آب دهم تا ببینم مردم درباره این ماجرا چه نظری دارند.

پیش بینی می کردم که عده زیادی، با رعایت نظم، در آنجا خواهند بود.

از این رو یقه کتم را بالا زدم تا زودتر نظم را ببینم. کمی خجالت

می کشیدم چون ما روسها به مردم و جمعیت زیاد، عادت نداریم. اما حق

ندارم احساس خجالت خویش را – که عاری از لطافت است – در

رویاری با این پیشامد جالب و واقعی، باز گو کنم.